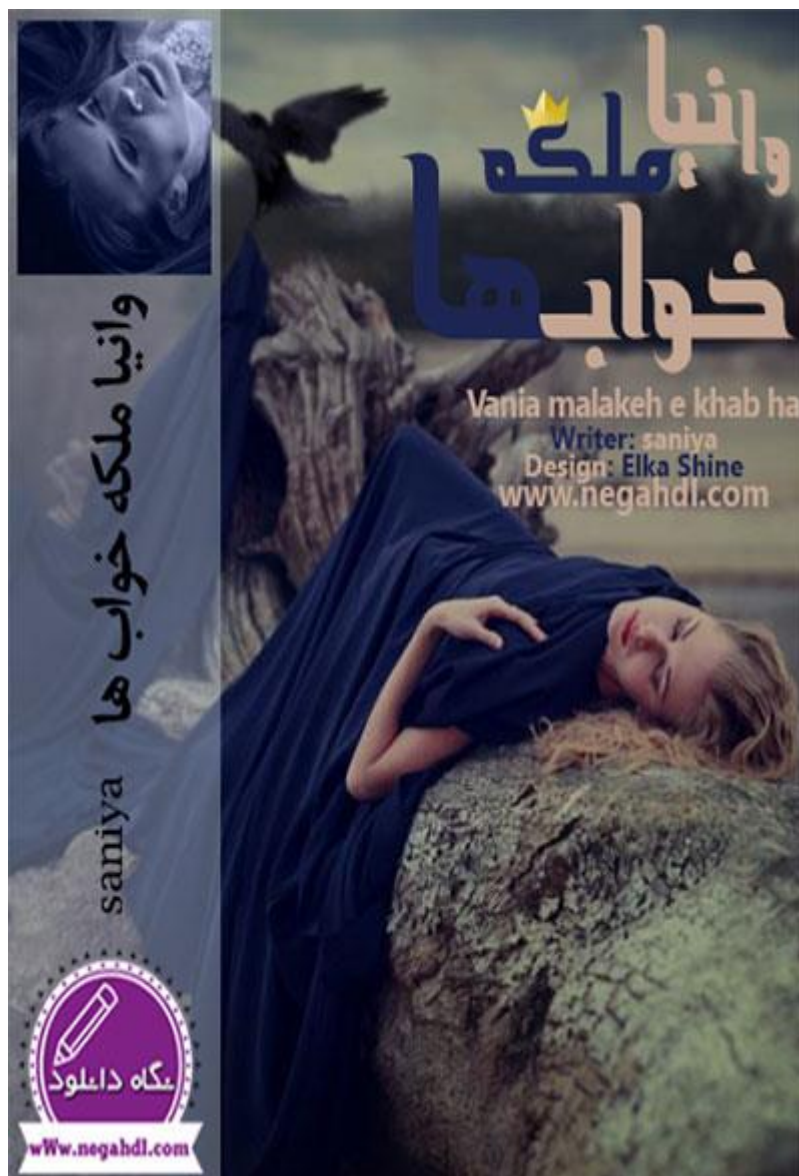


رمان وانییا ملکه خواب ها | saniya کاربر انجمن نگاه دانلود



نام : وانییا ملکه خواب ها

نویسنده : saniya

مقدمه:

خواب و خواب دیدن چیزای جالب و دوست داشتنی هستن

حالا اگه خواب ها واقعی بشن چی میشه؟

میشه یچیز جالب

حالا اگه ی شب بخوابی و وقتی بیدار شدی دیدی توی سرزمین افسانه ای هستی
چی میشه؟

میشه ترس و تعجب

حالا اگه بهت چیزایی بگن که فقط تو افسانه ها خوندم چی میشه؟

میشه داستان دختر قصه ما

به نام خالق زیبایی ها

رمان وانیا ملکه خواب ها

-آنییی، نمیخوای از اون تخت دل بکنی؟

صدای مامانم بود که برای بار هزارم این جمله رو تکرار میکرد. آخه من موندم چه
گیری به خواب من داره؟

مادر پایه ای دارم... ولی خب بعضی مواقع خیلی مقرراتی میشه و بیشتر هم این
اتفاق صبح زود و سر بیدار کردن من اتفاق میفته و گرنه بقیه مواقع آدم باحالیه.

به سختی و زور از تخت قشنگم دل کندم و با همون سر و وضع رفتم توی
آشپزخونه، متاسفانه خونه ما دوبلکس نبود و من آرزو به دل موندم یک بار از نرده ها
سر بخورم و به آشپزخونه برم. چیه خو؟ آرزو بر جوانان عیب نیس.

-آنی این چه سرووضعیه؟

-سلام بابا، سلام مامان، وای مامان بیخی که میخوام خواب دیشبمو برات بتعریفم...

-ایندفعه عفو خوردی، بگو

اینم از مامان ما. تعجب نکنین مدلش اینه.

-وای وای ی خواب جالبی بود که نمیدونی... خواب دیدم چند تا گرگ با صورت های

انسان روی مبل های توی خونه ما نشستن و دارن چایی میخورن...

هنوز میخواستم حرف بزنم که صدای زنگ تلفن اجازه نداد

آخه کی این وقت روز زنگ میزنه؟

مامان گوشی رو برداشت و شروع به حرف زدن کرد و منم در این وقت ی صبحونه
مشت خوردم

بالاخره تلفن رو قطع کرد و روبه من گفت- اخیانا صورت گرگارو ندیدی؟

-نه زیاد دقت نکردم، چطور؟

-فک کنم خوابت واقعی شد، عمت اینا ظهر میان اینجا

زدم زیر خنده... اونروز مادرم اون حرفو به شوخی زد ولی واقعیت چیز دیگری بود...

بیچاره بابای من، پدر من مرد ساکتیه و همه چیز رو به مامان سپرده چون عاشقانه اونو
میخواد و اعتراضی هم نداره

از عمه هام و کلا خانواده پدریم دل خوشی نداشتیم آخه اونا وضعشون از ما بهتر بود و
همیشه به ما فخر میفروختن و در نظر من مثل گرگ میمونن.

-بسه، زیاد خندیدی. پاشو لباس کارگری بپوش

-نهههه ماااااان

-پاشو دخترم پاشو

اَهه هرچی خوردم کوفتم شد.

لباس کهنه و پاره پوره ام رو پوشیدم و شروع کردم به تمیز کردن

-آخه من موندم اینا نمیتونن بیان خونه ما؟

-آنی با این وضعی که تو تمیز میکنی فکر کنم باید بریم سر چهارراه

-سر چهارراه چیکار؟

-چهار تا کارگر ورداریم بیاریم کمک. دست بجنبون الانا میان ها

-ای بابا همینم از سرشون زیاده

همین موقع زنگ در به صدا اومد

-بیا اومدن ول کن برو لباساتو عوض کن

-چشم

رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم

از اتاق بیرون رفتم که با قوم اصحاب کهف روبه رو شدم. آخه میدونین اینا هرکدوم

100 سالی سن دارن

به زور گفتم سلام و روی مبل نشستم اونا هم یکی یکی هلک و هلک روی مبل ها

نشستن

ولی یچیز خیلی جالب بود دقیقا به ترتیب گرگ های توی خواب من روی مبل ها

نشستن. از فکرم خندم گرفت که صدای یکیشون نداشت بخندم

-چرا اینقدر مبل هاتون سفته؟ خونه ما مبل هست نرم و راحت آدمو اینقدر اذیت

نمیکنه

اهه دوباره شروع شد

- شما اگه خونه خودتون راحت ترین همونجا روی مبل خودتون بشینین

- برای همین زبونته که آرمان نخواستت دیگه

چی گفت؟ آرمان منو نخواستته؟

آرمان پسر عمه منه که از کوچیکی باهم بازی میکردیم تنها کسی که توی اینا آدم حسابی بود، چند وقت پیش ازم خواستگاری کرد و منم با علاقه ای که بهش داشتم جواب مثبت دادم ولی الان... چی میشنوم؟

- چی میگین عمه خانم؟

- واقعیت رو. آرمان یکی رو نشون کرده و قراره بریم خواستگاری، میشناسینش، عالیه، دختر خواهر شوهرم

چی؟ عالیه؟ اون که همیشه میگفت من یک تار موی تو رو به عالیه نمیدم، حالا چی شد؟

درسته عالیه از من زیباتر و خوش بر و روتر بود اما من اگه زیبایی اونو نداشتم حداقل اخلاق و رفتار داشتم

اشکم داشت در میومد... خیلی نامردی بود...

به زور پرسیدم - خودش کجاست؟

- با عالیه رفتن بیرون

دیگه تحمل این جمع رو نداشتم

اونا شروع کردن به گفتن وجنات عالیه خانم میخواستم پاشم برم که صدای مامان اجازه نداد - آنیا جان اون شیرینی هارو بیار

شیرینی؟ به مناسبت ازدواج آقا آرمان؟ هه

چشام پر اشک بود اما خودمو نگه داشتیم و شیرینی هارو برایشون بردم و تا بعد نهار
به زور تحملشون کردم

وقتی رفتن سریع خودمو به اتاق رسوندم و خواستم گریه کنم که در زده شد و بعد از
اون باز شد

مامان بود

-آنی؟

با صدای بغض دار جواب دادم-بله مامان

-تو آرمانو دوس داشتی؟

-نه نه کی گفته؟

-من ی مادرم آنی میفهمم تو دل دخترم چه خبره.میخوای حرف بزنی؟

-نه مامان میخوام تنها باشم

مامان بغلم کرد، تعجب کردم ولی ای کاش بیشتر قدر اون لحظه رو میدونستم و
بیشتر با مامان و بابام بودم...

ولی من که از اتفاقاتی که قرار بود برام رخ بده خبر نداشتم...

مامان-شب بخیر عزیز دلم

-شب بخیر مامان

مامان از اتاق بیرون رفت و من موندم و تنهایی و اشک...

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به گریه

اونقدر گریه کردم که دیگه چشمام میسوختن و دیگه تحمل باز بودنشون رو از دست دادن و روی هم افتادن در انتظار سرنوشت عجیب من ...

یک دشت پر از گل میدیدم که گلای عجیبی داشت

ناگهان یک نور خیلی زیاد به رنگ های قرمز و طلایی و سفید و آبی قسمتی از دشت رو زیباتر و رویایی کرد

بعد چند ثانیه نور ها هر کدام به سمتی رفتن و من خودم رو با لباسی زیبا و عجیب با مخلوط رنگ نور ها و صورتی روشن تر از همیشه دیدم

با احساس بوی خوشایندی از خواب بیدار شدم و با چیزی که دیدم ...

فکر کردم هنوز دارم خواب میبینم، برای همین دوباره چشامو بستم و سرمو روی زمین گذاشتم.

زمین؟ مگه من تو تخته نبودم؟

بلند شدم و زیر سرم رو نگاه کردم، چیزایی مثل چمن ولی به رنگ طلایی

جلل الخالق مگه داریم؟ مگه میشه؟ حتما میشه دیگه

ولی خودمونین تا حالا خوابی با این کیفیت بالا ندیدم

بیخیال خواستم بخوابم که دوباره با احساس بوی خوشایند از جا پریدم

خواب هر چقدرم کیفیتش بالا باشه بو رو که دیگه نمیشه توش فهمید، میشه؟

کم کم ترس و تعجب در من رخنه کردن

آخه یعنی چی؟ تصمیم گرفتم از خواب بیدار بشم

با این تصمیم یک سیلی به سمت رایت صورت زدم ولی اتفاقی نیافتاد یکی دیگه به
یمت چپ صورت زدم محکمتر زدم که باز اتفاقی نیافتاد و فقط صدای خنده ای شنیدم

سرمو اینور اونور چرخوندم تا بینم کی اینجاس ولی کسی رو ندیدم

-ای بابا خواب هامونم آدمیزادی نیس

همین که این حرفو زدم صدای پای چند نفر شنیدم، انگار میدویدند

تو همین فکر بودم که چیزی روی دستم حس کردم سرمو آوردم پایین تا بینم

چیه، که به داخل درختان اطراف کشیده شدم انگار چیزی منو میکشید

خیلی ترسیده بودم هر خوابی هم بود باید تا الان بیدار میشدم ولی اتفاقی نمیفته

به وسط درختا که رسیدیم اون نیرو انگار قطع شد و من دیگه چیزی رو روی دستم

حس نمیکردم

خیلی تاریک بود برعکس اون دشت، اینجا پر از درختای پیچیده درهم بودن و جالب

این بود که رنگ برگ هاشون طلایی و رنگ تنشون نارنجی بود

همینطور که با ترس و تعجب اطرافو دید میزدم یکهو یکی جلوم ظاهر شد...

خیلی ترسیدم و دهنمو باز کردم تا جیغ بکشم که اون زودتر دست به کار شد و دهن

منو گرفت

دختر قشنگی بود، صورتش خیلی قشنگ بود ولی خیلی در باور آدم نمیگنجید آخه جای

چشم دو تا گل شبیه گل رز سفید داشت و لباسش تماما از گل های طلایی رنگی بود

که تا به حال ندیده بودم و موهاش برگ هایی بلند از درختان با رنگ طلایی بود اصلا

نمیتونستم باور کنم

-تو کیستی؟

اهه دیوونه خونه اس؟ جلوی دهن منو با این قیافه و لباس عجیب گرفته می‌گه تو کی ای؟

نگاهی به لباس هام کرد و با انزجار گفت- تو دزد هستی

ای بابا تو خواب دزدم شدیم.

مطمئنی خوابه؟ نه، یعنی با این اتفاقاتی که داره میفته داره باورم میشه بیدارم

-تو چطور به خودت اجازه دادی تا سرمایه سرزمین ما را بدزدی؟ از کدام سرزمین آمده ای؟

دستشو از روی دهنم برداشت

-اعتراف کن، از کدام سرزمین آمده ای؟

-چی چیو اعتراف کنم خانم؟

-از کدام سرزمین هستی و چرا و چگونه و برای چه کسی سرمایه سرزمین ما را دزدیدی؟

سرمایه؟ سرمایه چیه؟ آهان فهمیدم یقین نفت رو می‌گه دیگه

-خانم آخه نفت چه به درد من میخوره؟

-نفت؟ نفت چیست؟ به جرم هایت افزوده شد به دلیل دور کردن ذهن ما از موضوع اصلی...

-خانم من اصلا نمیفهمم تو چی میگی؟ نفت همون سرمایه ملی دیگه، جرم چیه آخه؟

-تو انگار نمیخواهی به حرف بیایی. بهتر است تو را به نزد بانو میترا ببرم حتما پاداش خوبی در ازای دستگیری تو به من خواهند داد.

با این حرف دستمو گرفت و کشید به سمت تاریک تر

نه به این صدای نرمی که داره نه به قدرتش دستمو خیلی سفت میکشید

هر لحظه منتظر بودم دستم کش بیاد یا ازجا دریاد...

-خانم چیکار میکنی؟ وحشی آروم تر

با گفتن کلمه وحشی ایستاد و برگشت سمتم و چنان سیلی بهم زد که مطمئن شدم
الان من بیدارم

-تو چطور جرات میکنی این کلمه ناشایست را به من نسبت دهی؟ هنگامی که بانو تو را
در بند میکند معنی آن کلمه ناشایست را خواهی فهمید ای گستاخ
و دوباره دست منو گرفت و کشید.

ای بابا ماهم فیلمی شدیما، بانو کیه؟ اصلا اینجا کجاس؟ مگه من تو خونه خودمون تو
تخت خودم خوابم نبرد؟ پس چطوری سر از اینجا درآوردم؟ اصلا این آدم عجیب
کیه؟ ااهه مخم درد گرفت از بس فکر کردم. تصمیم گرفتم خودمو به سرنوشت بسپارم
تا بفهمم واقعا خوابم یا بیدار...

هر چی جلوتر میرفتیم درخت ها بیشتر درهم میپیچیدن و دید آدم کمتر میشد.

خیلی تاریک بود و پای من مدام با سنگ های بزرگ و کوچیک که البته تو این تاریکی
نفهمیدم سنگه یا چیز دیگه برخورد میکرد و مدام سکندری میخوردم ولی این دختر
عجیب راحت میرفت

یهو دختره وایساد و به سمت بالا که درختانی خیلی بهم پیچیده بودن نگاه کرد و بعد
چندثانیه نوری طلایی از چشاش به سمت بالا رفت

دهنم باز موند، این دیگه کیه؟

توی همون حالت گفت-بانو خبر خوشحال کننده ای برایتان دارم، آیا بانو به بنده اجازه
ورود میدهند؟

همینطور با تعجب نگاش میکردم و زبونم از این عجایب باز مونده بود که درختان جلومون همه کنار رفتن و نور طلایی زیادی چشمام رو زد

چشام رو بستم و وقتی احساس کردم نور کمتر شده یکی یکی بازشون کردم و تا اومدم به زیبایی و عجیبی قصر روبه روم فکر کنم این دختره دستمو کشید و به سمت قصر جلوی روم برد

قصر طلایی به رنگ خورشید که ازش نورهایی طلایی ساتع میشد و خیلی خیلی بزرگ بود

وارد قصر شد و به سمت دری بزرگ رفت

در زد و بعد چند ثانیه در رو باز کرد و وارد شد و منم به دنبالش

اتاق کامل طلایی بود و یک زن با لباسی طلایی و موهای طلایی و کلاه همه چیزش طلایی روی تختی پشت به ما نشسته بود و از بدن و موهایش اشعه های نور به اینطرف و اونطرف پخش میشد

دختره خم شد و احترام گذاشت و گفت- درود بانو، حامل خبری خوشحال کننده برای سرزمینمان هستم

-چه خبری فلورا؟

چقدر آهنگ صداس روح نواز بود آدم دوست داشت ساعت ها صداس رو گوش کنه

فلورا- امروز در میان گلهایم میگذشتم که متوجه غیر عادی شدن هوا و حضور فردی دیگر در منطقه ام شدم به دنبال فرد مقصر میگذشتم که این دختر را یافتم. ابتدا دقتی به لباس های او نکردم ولی بعد از دقایقی متوجه لباس او شدم که پر از اشک سه رنگ بود

با آوردن اسم اشک سه رنگ زن طلایی برگشت سمت ما و من از اون همه زیبایی موندم تو کف.چشمانش دو خورشید کوچک بودن و تاجشم خورشید بود

-همین دختر است فلورا؟

-بله بانوی من همین دختر

-ولی...ولی فلورا اشک سه رنگ فقط سه رنگ است اما در بین اشک های او آبی نیز دیده میشود...

به لباسم نگاه کردم تا ببینم چی میگن اینا

نه این امکان نداشت من یادمه وقتی خوابیدم یک بلوز و شلوار زرد تنم بود اما الان...یک لباس حالت پرنسسی با نگین های اشک مانند به رنگ های سفید،طلایی،قرمز و آبی بود

فلورا-نمیدانم بانوی من

-میتوانی بروی فلورا.به عنوان پاداش به مدت دو روز سیلکا را به تو خواهم داد

-ممنون بانوی من ممنون

و بعد از این حرف رفت و من موندیم و این بانو

بانو-سلام ای دختر جوان

چه جالب نه به رفتار اون فلورا نه به بانوشون چه خوش بر خورده

-سلام

-حالت چگونه است؟

-مزخرف

-بنشین دختر، بگو چرا؟

- میگین چرا؟ شما خودتو بزار جای من، در یک روز خبر خیلی بدی بشنوی و شبش از گریه خوابت ببره و وقتی بیدار شدی سرجات نباشی و فکر کنی داری خواب میبینی و بعدش یکی با وضعیت بسیار بد تو رو بکشونه یجا و کلی چیزای عجیب غریب ببینی، خدایی فکر نمیکنی دیوونه شدی؟ میخوام بدونم چه حالی بهت دست میده؟
- خنده ی کوتاهی کرد که نور های دور و برش بیشتر شد-اوه چه دل پری داری دختر؟ پس از رفتار فلورا ناراحت شده ای؟ از او دلگیر نشو اخلاق خوبی دارد اما گاهی اعصاب او خورد میشود و رفتار او خود به خود بد میشود. او را ببخش
- اصلا از اون دختر که بگذریم، من اینجا چیکار میکنم؟ هان؟ نه خدایی من هر خوابی هم بودم تا الان با این اتفاقا صدمه بیدار میشدم
- آری ولی خودت میگویی اگر خواب بودی، اما تو در بیداری هستی
- آهان الان یعنی من باور کنم این همه چیزای عجیب و غریب توی بیداری من داره اتفاق میفته؟ هه منم عقل ندارم دیگه
- از همه ی اینها بگذر به من بگو چگونه به اینجا آمدم؟
- خانم حالیت نیستا! آگه من بدبخت فلک زده میدونستم چطوری اومدم که همونطوری برمیگشتم
- تو راست میگویی، خب پس حالا برایم ماجرای خود را بگو تا با هم متوجه علت و چگونگی حضورت در سرزمین ما شویم، خوب است دختر جوان؟
- آره این یکی بهتره
- خب پس ابتدا خود را معرفی کنیم... من میترا ملکه آفتاب و سرزمین میترا هستم و تو کیستی؟
- ملکه آفتاب؟ سرزمین میترا؟

- آری ملکه آفتاب و سرزمین میترا سرزمین مهر و آفتاب

- یعنی چی؟ این مزخرفات چیه؟

- از خودت بگو

- با اینکه چیزی نفهمیدم ولی من آنیا هستم آنیا مهرابی فرزند حمید مهرابی و اتوسا صالحی 21 ساله و رشته ام تجربیه و توی شیراز به دنیا اومدم و بزرگ شدم و الان هم توی سرزمین عجیب غریب شما گیر افتادم و کم کم دارم فکر میکنم خل شدم سری تکون داد و گفت - چه جالب... آنیا اسم جالبی است... خب بگو چگونه خود را در منطقه گلهای فلورا دیدی؟

تمام ماجرا رو از گفته عمه ام و خواب عجیبم و وحشی گری فلورا بهش گفتم

زن مهربونی بود اصلا مثل فلورا بهم نپرید و با دقت به حرفام گوش میداد

- خب پس وانیا تو...

وسط حرفش پریدم - وانیا نه، آنیا

- ما در این سرزمین نام آنیا نداشته ایم و برایم سخت است میتوانم وانیا صدايت كنم؟

آخه ی واو چه تاثیری داره؟ ولی خیلی زیبا ازم درخواست کرد

- مشکلی نیس

- وانیا تو میگویی ناگهانی در اینجا حضور پیدا کردی و این برای من جالب است بدانم

لباست را از کجا آورده ای؟

- لباسم؟ خودمم نمیدونم من یک بلوز و شلوار زرد تنم بود ولی الان... اصلا من هیچی

نمیفهمم... چطور میشه تو واقعیت آدم همچین چیزایی رو ببینه؟

- خودت میگویی انسان... اما تو انسان نیستی

-یعنی چی؟چی میگین شما؟من یک انسان کامل هستم...

-من نیروها را به خوبی در اطراف تو حس میکنم و این نشان میدهد تو یک انسان نیستی

گیج شدم اصلا این حرفا توی باورم نمیگنجد توی همین فکرا خمیازه ای کشیدم این خمیازه از کجا اومد؟ناگهان احساس شدید خواب کردم و بدنم شل شد و روی زمین خوردم ولی هیچ دردی حس نکردم و بعد از اون چشمانم بسته و دیدم سیاه شد

~~~~~

چهار جایگاه وسه گوی میدیدم،یکی پر از آتش،دیگری پر از قمر با اندازه های مختلف و دیگری پر از خورشید های کوچک و بزرگ

ناگهان گویی دیگر روی سکوی چهارم قرار گرفت گویی آبی رنگ که داخلش پر از چیزهایی قوطه ور مانند اشک بودند ولی به صورت های مختلف بعضی آتشین بودند و بعضی مشکی که با ستاره های داخلشون بیشتر به سفید میزدن و بعضی طلایی که خورشید های ریز ریز داخلشون بود.همه ی این ها در مایعی آبی رنگ شناور بودند.

با احساس سرمای عجیبی از جام پریدم و خودم رو توی اتاق بانو میترا دیدم و این یعنی...یعنی من اسیر سرزمین دیگری شدم و همه ی اتفاقاتی که برام افتادن واقعی بودن...نه نه یعنی من دیگه نمیتونم مامانمو ببینم؟بابام؟وای خدایا چرا؟چرا من؟

صدای فریادی منو از فکرام بیرون کشید-چیترا،تو این حق را نداری که در قصر و سرزمین من از قدرت ویژه ات استفاده کنی.نگاهی به بانو میترا و بعد به زن زیبایی که با صورتی عصبانی روبه روش بود انداختم.

زن خیلی زیبا بود صورتش مثل ماه شب چهارده و چشمانش سیاه بودند و درشت که وسط آن دو ستاره کوچک بود و لباسش مانند ماه بود،یعنی تو بدن این زن استخوان وجود نداره؟چطور بدنش به صورت هلالیه؟این دفعه همون زن که احتمال میدادم

اسمش چیترا باشه شروع به فریاد زدن کرد-حق دارم میترا. تو خلاف قوانین عمل کردی و این کاره تو به من این حق رو میده.

این یکی زیاد ادبی حرف نمیزد.

میترا-چه خلاقی کرده ام که خودم نمیدانم؟

چیترا-برای من ادبی حرف نزن که حالم ازت بهم میخوره.

میترا-تو چطور با این لحن سخن میگویی؟من الهه این سرزمین هستم و تو الان فقط و فقط یک میهمانی نه بیشتر از آن.

چیترا یک پوزخند زد و با تمسخر گفت-هه میهمان؟با این حرفش انگار تازه منو دید و دوباره فریادش بلند شد-پس اینه!آره اینه؟این باید کشته بشه.

چی میگه این؟این یکی که از همه روانی تره!توی فکر بودم که متوجه شدم دستای شیشه ای چیترا بالا اومد و انگشتاش سمت من نشونه گرفت و بعد چند ثانیه

از انگشت هاش چند ستاره با نوک های تیز و یخی با سرعت به سمت من میومدند از تعجب و ترس سر جام خشک شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم فقط تونستم دستام رو حایل صورتم کنم و چشام رو ببندم.چند دقیقه گذشت ولی اتفاقی نیفتاد.دست هام رو آرام آرام از روی صورتم برداشتم و چشام رو باز کردم ستاره های نوک تیز یخی روی هوا ایستاده بودن و در حال آب شدن بودن.

صدای داد عصبانی میترا باعث شد از جام بپریم-چیترا پات رو از حدت دراز تر کردی.الان من میتوانم تو را دربند کنم این کارت خطای بزرگی محسوب میشود،(کمی آرام تر شد و ادامه داد)اگر حرفی داری مثل دو الهه و با رعایت قوانین سرزمین میتوانیم حرف بزنییم در غیر این صورت نگهبان را صدا خواهیم زد...

چیترا نگاهی بد به من انداخت و گفت-حرف میزنیم.



میترا-بنشین.

چیترا نشست و شروع به حرف زدن کرد-هه الهه قانون مدار از کی تا حالا دزد هارو  
توی قصرش میاره؟

میترا-دخالت در امور و کارهای من ...

چیترا-میدونم...میدونم دخالت ممنوعه.

میترا-مشکل چیست چیترا؟

چیترا-مشکل؟مشکل نه فاجعه.

میترا-چه فاجعه ای؟

چیترا-این دختر کیه؟

میترا-جواب سوال من این نبود.

چیترا-هر چی هست زیر سر تو و همین دختره ترسوئه.

میخواستم حرفی بزنی ولی ترسیدم آخه این زن که تعادل روانی نداره یهو میزنه  
ناکارمون میکنه پس همونطور ساکت سرجام موندم.

میترا-چه فاجعه ای رخ داده است؟

چیترا-از دیشب همه ی ساحران من دچار مشکل شدن،ساحرانی که نظیرشون توی  
سه سرزمین پیدا نمیشه،میفهمی؟قدرت و جادو هاشون عمل نمیکنه و اتفاق بدتر  
شکستن گوی پیش بینی منه،گوی پیش بینی من چند ساعت پیش ناگهانی و بدون  
هیچ علتی درهم شکست و من مطمئنم همه ی اینها تقصیر توئه.

میترا-من؟چیترا من،الهه مهر و آفتاب چگونه میتوانم چنین عمل ناشایستی انجام  
دهم؟

تا چیترا خواست جواب بده یکی از صندلی های توی اتاق آتیش گرفت و بعد از اون پسری زیبا و با صورتی عصبانی و خشن که منو به ترس وادار کرد روی صندلی ظاهر شد و چیترا و میترا هردو با ترس به دیوار چسبیدند منم به تبع همین کار رو کردم. میترا با صدایی لرزون گفت-ش... شما... ب... به چه حق... حقی وارد سر... سرزمین می... میترا شده اید؟ آ... آتش را... خا... خاموش... کن... کنید.

پسره با پوزخند پاش رو به زمین کوبید و همه آتش ها خاموش شد و هیچ اثر سوختگی و آتش سوزی روی صندلی و خودش نمود. یعنی چی؟ این پسره قیافش بیشتر به آدمیزاد میخورد چشاش سورمه ای و همراه با خشم فراوان در عین حال زیبا بودن.

از روی صندلی بلند شد و با پوزخند به تمسخر گفت-درود بر الهه آفتاب و مهر و الهه ماه و ستارگان و شب ها. مادر میخواستند خودشون بیان ولی کاری برای ایشون پیش اومد... هه... الهه ها از من... میترا سندن؟

یک ابروش رو انداخت بالا.

میترا و چیترا به خودشون اومدن و از دیوار فاصله گرفتن و هر کدوم زیر لب یک وردی خوندن.

پسره شروع به دست زدن کرد و گفت-اوه... براوو(bravo)... جادوی محافظت حتما از شما مراقبت میکنه(تغییر حالت به عصبانی داد و فریاد زد)چطور به خودتون اجازه و جرات دادین که سه جادوی سرزمین سیترا رو از کار بیندازین؟

چیترا با شنیدن حرف اون پسر، جون گرفت و روبه روی میترا ایستاد و او هم شروع به توبیخ میترا کرد-من هم همین سوال رو داشتم که شما ها چطور گوی آینده من رو شکستین؟

میترا بیچاره از ترس توی خودش جمع شده بود تصمیم گرفتم حداقل من حرفی بزنم کسی که به داد میترا نمیرسه.

من-میشه بشینین تا مثل چهارتا انسان متمدن حرف بزنیم؟

نگاه پسر لحظه ای روم ثابت موند و با تعجب نگام کرد ولی بعد دوباره به حالت عصبیش برگشت و چیترا با تمسخر گفت-انسان؟ من اینجا آدمی نمیبینم فقط دوتا الهه و یک شاهزاده و یک دزد میبینم.

میترا-او دزد نیست.

پسر-آدم که هست، پس نوعی دزد به حساب میاد.

میترا-صبر کنید شاهزاده آرسان، این دختر به واسطه ...

اشک سه رنگ به اینجا آمده و مهمان من است و احترام او واجب.

چیترا-چی چیو به واسطه اشک سه رنگ اومده؟ اون اشک سه رنگ رو دزدیده.

میترا برای اولین بار لحن ادبیش رو فراموش کرد و گفت-د میگم ندزدیده یعنی ندزدیده دیگه، چرا هی میگی دزد دزد؟ این ی توهین به اشک سه رنگه و باعث خشمش میشه و من اصلا نمیخوام سرزمینم توی دردسر بیفته ، مگه تنبیه های اشک سه رنگ رو نمیدونی؟

مگه اشکم خشم داره؟ والا با عجایب این سرزمین شاید داره دیگه.

پسر-از کجا اومده؟

میترا-از سرزمینی به اسم ایران.

چیترا-ایران؟ اونجا کجاس؟ سرزمین چه قدرتیته؟

با تعجب نگاهشون کردم- شما چطور نمیدونین ایران کجاس و به زبون فارسی حرف میزنین؟

شاهزاده آرسان- من میدونم کجاست، اسم کشوری در سیاره زمینه حدود سه ساعتی از اینجا فاصله داره البته با نیکلا و گلاس و گرنه با ابزار شما حدود چند ماهی طول میکشه.

چیترا- عجیبه... ایران؟ یعنی هیچ نوع قدرت و جادویی ندارن؟

شاهزاده آرسان- نه... موضوع ما چیز دیگه ای بود من عجله دارم و سریع تر باید علت از کار افتادن سه جادو رو گزارش بدم... (با تاکید گفت) هر چه سریع تر.

میترا- در واقعیت خود من هم تا به حال اصل موضوع را نفهمیده ام...

چیترا- اهه این چه نوع حرف زدنه؟ درست حرف بزن.

میترا نفس عمیقی کشید و گفت- من فقط میدونم اشک سه رنگ این دختر رو به اینجا دعوت کرده و میخواد چیزی رو به ما بگه، من همین رو میدونم.

یکهو احساس ضعف شدیدی کردم و دوباره روی زمین پرت شدم بدون هیچ دردی...

~~~~~

توی اتاق میترا بودم همون اتاق، سه زن داخل اتاق بودن دوتاشون میترا و چیترا بودن و اون یکی قیافه خبیثی داشت با لباس های قرمز آتشین که میشد توی چشمش شعله های آتش رو دید...

روی تخت یک دختر با لباس های آبی خوابیده بود و صورتش مشخص نبود

ناگهان صدای وحشتناک و ترسناک زن در اتاق پیچید- اون دختر نینا است و باید کشته شود

صدایی نرم و لطیف آرامش بخش در اتاق طنین انداز شد-نه...او ملکه خواب
هاست...دختر ملکه ی...

ادامه حرفش رو نفهمیدم چون با احساس گرمای بیش از حد روی نبض دستم از
دنیای خواب بیرون کشیده شدم.

دستم میسوخت انگار یک آهن داغ روش گذاشته باشن...

چشامو باز کردم و صورت آرسان رو روبه روم دیدم چقدر زیبا و با جذبه.

احساس گرما اجازه ی فکر بیشتر به من نداد.-سوختم...

آرسان-بهوش اومد...چی دیدی؟

وا؟این از کجا میدونه من چیزی دیدم؟

میترا-چه میگوئید شاهزاده؟

آرسان اما خیره به من بود-گفتم چی دیدی؟

لحنش خیلی ترسناک بود ناگهان صدای لطیف زن در خواب در گوشم پیچید ملکه
خواب ها...ملکه خواب ها...

چیترا با تعجب فراوان گفت-این...این امکان نداره ملکه خواب ها سالها پیش تبعید
شد...

شاهزاده آرسان-درسته اون تبعید شده ولی شخص دیگری نیز این قدرت رو
داشته...

میترا-اما ما فقط نام ملکه نینا را به عنوان ملکه خواب ها شنیده ایم...

شاهزاده آرسان-افسانه ای قدیمی در کتاب های سرزمین سیترا وجود داره که نشان
از شخصی قویتر از ملکه تبعید شده یعنی ملکه نینا میده

چیترا-اون کیه؟

شاهزاده آرسان-در هیچ کدام کتاب ها اسمشون برده نشده فقط توی کتابی خیلی قدیمی که نصف اون بر اثر جنگ سوخته گفته شده اون ملکه خودش رو غیب کرده و هنوز زنده است و روزی کسی رو به عنوان نشان خودش به اینجا میفرسته...

میترا-و این یعنی وانیا همان نشانه است

چیترا-پس برای همین همه ی ابزار و جادو های پیش بینی کار نمیدن... پس اشک سه رنگ اینجا چه نقشی داره؟ ...

{سوم شخص}

اتاق غرق در سکوت بود و همه به یک چیز می اندیشیدند که اشک سه رنگ در این ماجرا چه نقشی دارد به غیر از دو نفر

وانیا که از هجوم اطلاعات ناگهانی گیج شده بود و فرد غیب شده و مخفی شده در قصر که از دیدن دوباره وانیا خوشحال و خوشنود بود و امید داشت به توانایی های او برای نجات جان هزاران نفر...

{وانیا}

من که هیچی سر در نمیآوردم و کاملاً گیج شده بودم.

چیترا-خب... پس من اون رو به سرزمین خودم میبرم

شاهزاده آرسان-آهان... اون وقت بانو چیترا به تنهایی این فکر رو کردن؟ نه... اون به سرزمین ما میاد

میترا-او در سرزمین من ظاهر شده است و در اینجا خواهد ماند

چیترا-اما سرزمین چیترا به اون بیشتر نیاز داره... اگه پیش بینی توی سرزمین ما نباشه باعث مرگ پریان شب میشه... میدونین که دشمنای بیشتر در شب حمله میکنند

شاهزاده آرسان-اما سرزمین سیترا از سرزمین های شما قویتر و از همه مهمتر مستقل و جدا از شماست... پس به سرزمین ما میاد

چیترا-من با سرزمین میترا هیچ اتحادی ندارم و اون با من میاد

خندم گرفته بود... نه به چند دقیقه پیش که میخواستن من رو بکشن و من رو دزد سرمایه شون میدونستن... نه به الان که باهم دعوا میکنن من به کدوم سرزمین برم... اینا واقعا الهه و شاهزاده ان؟ بیشتر به بچه ها میخورن

میترا-اشک سه رنگ او را به سرزمین من دعوت کرده است پس همینجا خواهد ماند.

چیترا-اما سرزمین چیترا به اون بیشتر نیاز داره... اگه پیش بینی توی سرزمین ما نباشه باعث مرگ پریان شب میشه... میدونین که دشمنای بیشتر در شب حمله میکنن

شاهزاده آرسان-اما سرزمین سیترا از سرزمین های شما قویتر و از همه مهمتر مستقل و جدا از شماست... پس به سرزمین ما میاد

چیترا-من با سرزمین میترا هیچ اتحادی ندارم و اون با من میاد

خندم گرفته بود و دیگه نتونستم خندم رو نگه دارم و زدم زیر خنده... اینا واقعا الهه و شاهزاده ان؟ بیشتر به بچه ها میخورن...

هر سه با تعجب به سمتم برگشتن

شاهزاده آرسان-دیوونه هم که هست!

خندم قطع شد و زبونم به کار افتاد-دیوونه شما ها هستین نه من... اگه جای من بودید وضعیت تون از این بدتر بود... در ضمن من هنوز نفهمیدم اینجا چه خبره و تا اطلاع ثانوی از جام تکون نمیخورم

چیترا-مگه دست توئه؟ تو با من میای تا شب رو پیش بینی کنی

-وا؟ پیش بینی کنم؟

میترا- او در اینجا میماند و روز فردا را پیش بینی میکند

شاهزاده آرسان- نخیر شما چقدر خوش خیالین... اون با من میاد و اتفاقات سرزمین
سیترا رو پیش بینی میکنه نه هیچ جای دیگه

من- دههه... دیوونم کردین... یجور بگین منم بفهمم... اصلا چرا من باید با شما ها
بیام؟

شاهزاده آرسان- برای اینکه اتفاقات اونجا رو پیش بینی کنی

من- مگه من جادوگرم؟ اصلا چرا باید حتما تو یک سرزمین باشم تا بتونم به قول شما
اتفاقاتش رو ببینم؟

چیترا- چون تو فقط میتونی اتفاقات سرزمینی رو پیش بینی کنی که توش هستی

من- اهه میشه درست از اول برای من تعریف کنید اینجا چه خبره؟

میترا- مگر در خواب هایت ندیده ای؟ من شنیده ام ملکه خواب ها می تواند گذشته
خویش را ببیند

شاهزاده آرسان- در صورتی میتونه ببینه که توی سرزمینی که بهش تعلق داره و متولد
اونجاس باشه و شرط دومی هم داره

من- چه شرطی؟

شاهزاده آرسان- دونستن قدرت ها و چگونگی استفاده از اونا و همچنین اگر ملکه
قدرتمند غیب شده نخواد گذشته اش رو ببینه اون نمیتونه ببینه

چه جلب... حالا این ملکه غیب شده کی هست؟

چیترا- خب بریم؟

من- کجا؟ شما هنوز برای من نگفتین من کیم و چیم!...

میترا- ما نیز اطلاعات دقیقی نداریم... در ضمن او انجا ماندگار است...

چیترا... نه بابا... چی میگی تو؟ اون...

وسط حرفش پریدم - اه دوباره شروع نکنین... همون اطلاعات نصفه اتون رو بگین

میترا- تو ملکه خواب ها هستی و میتوانی آینده را ببینی...

چیترا- منم کلا اطلاعاتی ندارم...

من- خسته نباشید جمیعاً... اینا رو که خودمم فهمیده بودم...

شاهزاده آرسان- حدود چند سال پیش... قبل از جنگ و کشته شدن بزرگان و درهم شکستن اتحاد بانویی قدرتمند وجود داشته که در هیچ کتاب و افسانه ای اسم ایشان نام برده نشده ولی با احترام زیاد از جملات بیاد مونده اشون در سرزمین سیترا یاد میکنند... بانو میترا و چیترا این ها رو نمیدونن چون در جنگ همه ی اطلاعات به دست ما افتاد و اون تا فرصتی برای خوندشون پیدا نکردن... (با این حرفش نیشخندی به چیترا و میترا زد و اون ها هم ناراحت اخم هاشون درهم رفت)... نوشته یکی از کتاب های بسیار قدیمی درباره زنده بودن اما غیب بودن اون ملکه خبر داده و در اون نوشته به گفته اون ملکه روزی کسی رو جایگزین خودش و به عنوان نشانی از وجود خودشون میفرستن و اگر اون ظاهر بشه یعنی اتفاقی میخواد رخ بده و کلید نجات یافتن از اون اتفاق که اتفاق خیلی بدی است همون نشانه است و تنها اون میتونه ما رو یا کسانی دیگه و حتی شاید مکانی رو از اون اتفاق نجات بده و چیزی هم درباره مقصر اون اتفاق گفته شده که فقط یک جمله از اون نوشته صفحه مونده

میترا- آن جمله چیست؟

شاهزاده آرسان نگاهی بهش انداخت که یعنی به تو چه مربوطه ؟

چیترا-در هر حال...اون باید پیش من باشه...همه میدونن دشمن ها در شب حمله ی بیشتری دارن و من نمیخوام آسیبی به پریان محافظ شب و مهتاب برسه...پس با من میاد.

آرسان-نه...اون با من میاد...همه میدونن قدرت سرزمین سیترا از دو سرزمین آفتاب و مهتاب بیشتره و از همه مهمتر ، سرزمین سیترا از همه جدا و مستقله... چیترا با انزجار گفت-من هیچ اتحادی با میترا و سرزمینش ندارم و نخواهم داشت... ایه باز که شروع کردن.

من-من با هیچ کسی به هیچ جایی نمیرم...

شاهزاده آرسان عصبی به سمتم اومد و تقریبا داد زد-تو غلط میکنی...نیم وجب بچه روی حرف من حرف میزنه...تو با من میای...

جمله آخر رو که گفت از دستاش آتیشی بلند شد و به سمتم حمله ور شد...

ولی ناگهان با اتفاقی که افتاد، روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد...

میترا و چیترا با ترسی آشکار به شاهزاده نگاه میکردن...

من...من کاری نکردم...

این چطور ممکنه؟...

بیشتر نگیں های اشک مانند روی لباسم به صورت تهاجمی از طرف تیزشون به سمت شاهزاده پرتاب شدن...

من واقعا نمیخواستم این اتفاق بیفته...

ناراحت بودم خیلی...نه اینکه به شاهزاده حسی داشته باشم ، نه من فقط جذب اون شدم...

و با گلوله ای آتشین گوی جادویی از کار افتاده اش را از بین برد...
ملکه سیترا با گردبادی آتشین حضور خود را اعلام میکند...
گردباد کم کم از بین میرود و ملکه نمایان میشود...
وانیا از ترس غش کرده و روی تخت می افتد...
شاهزاده از وارد شدن جادوی اشک سه رنگ به داخل دستش بیهوش شده است...
بانو میترا و بانو چیترا از دیدن سیترا هم تعجب کرده و هم بسیار ترسان بودند...
خواب تکرار میشود و صدای وحشتناک ملکه سیترا، زن قرمز پوش در اتاق میپیچد -
اون دختر نینا است و باید کشته شود...
اما صدای نرم و لطیف در اتاق طنین انداز نمیشود و این نشان میدهد قدرت های وانیا
هنوز کامل نشده است و او چیزی را خواهد دید که ملکه غیب شده بخواند...

{وانیا}

از ترس دیدن اون زن وحشتناک غش کردم و دوباره قدرتی من رو به دنیای خواب
های واقعی کشوند...

با تعجب به اطرافم نگاه کردم - اینجا دیگه کجاس؟

صدایی مثل صدای نرم زن در خوابم در گوشم پیچید - سرزمین خواب ها و اشک سه
رنگ...

بعد از شنیدن این حرف صداهای زیادی هماهنگ گفتن - درود بر بانو وانیا... خوش
آمدید ملکه...

هر چی اطرافو نگاه کردم کسی رو ندیدم...

همینطور دور خودم میگشتم...

شبيه يك اتاق خيلى بزرگ بود و چهارتا ديوار داشت ...

يکى از ديوار ها مثل آسمان شب بود ولى با کلى ستاره و قمر سفيد درخشان ...

ديگرى طلايى بود با کلى خورشيد خوش رنگ ...

ديگرى قرمز بود با شعله هاى آتش و آخرى آبى خالص بود به رنگ دريا ...

-چه اتاق عجيبى ... چرا هيچى توش نيس؟

ناگهان ديواره ي قرمز و آتشين روبه روم به رنگ سپاه دراومد و تصوير دو زن رو نشون داد ...

يکيشون همون زن قرمز پوش بود و ديگرى هم شباهت عجيبى بهش داشت ...

زن قرمز پوش -بايد کشته شود ... بايد کشته شوند تا سرزمينمان را گسترش دهيم ... من، ملکه سيترا ... آن سرزمين به درد نخور را براى خودم ميکنم ... هاهah

دختر که لباسش نارنجى بود گفت -اما مادر ... چهارکلید؟

ملکه سيترا -نگران نباش آذر دخت اى فرزند آتش ... اون با دست خودش کلیدها رو به ما ميده ... قرار نيست ما زحمتى بکشيم ... هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

ايندفعه آذر دخت هم باهاش ميخنديد ...

اينا کين؟ يعنى جزوى از ايندن؟

ديوار آتش گرفت و به شکل قبلى برگشت ...

ايندفعه ديوارى که پر از ماه و ستاره بود به رنگ سفيد خالص دراومد و تصوير چيترا، مظرب و نگران نشان داده شد ...

ناگهان صدای لطیف دوباره در گوشم پیچید- گام اول اتحاد... بهشون بگو اتحاد دوباره راه نجاتشونه...

بعد از اون تصویر چیترا هم محو و دیوار به شکل قبل برگشت...

اینبار دیوار خورشیدی به رنگ زرد دراومد و تصویر میترا و چیترا و ملکه سیترا نمایان شد...

صدای لطیف در گوشم زنگ زد- گام دوم اعتماد... بهشون بگو اعتماد نکنن... و تصویر دیوار محو شد...

دیوار آبی رنگ ایران رو نشون داد...

خدای من ایران... یعنی اینجا کدوم شهره؟

تابلویی در خیابان زده شده بود:

یزد...

یکهو به خیابان دیگری رفت و روی تابلو نوشته شده بود: شیراز...

خیابان دیگری نشون داد: اصفهان

و در آخر دریاچه ای نشون داد که... من و شاهزاده آرسان با ظاهری زیبا و خندان و دست در دست هم داخلش بودیم و روی آب قدم میزدیم...

صدای زن در گوشم پیچید- گام سوم، چهار کلید... چهار کلید...

و بعد تصاویر روبه روم به سرعت از بین رفتن و من بهوش اومدم

اما لحظه آخر صدای هماهنگ چند نفر رو شنیدم که گفتند- موفق باشید بانو...

چشام رو باز کردم...

چیترا و میترا و زن قرمز پوش که فهمیدم اسمش سیترا است بالای سرم بودن ...
نگاهی به اطراف کردم ولی شاهزاده آرسان رو پیدا نکردم ...

یعنی حالش خوبه؟ اه وانیا بیخیال ... هه وانیا؟ چه زود به شرایط جدید عادت کردم!
سیترا با اون صدای وحشتناکش که تن رو به لرزه مینداخت گفت-چی دیدی؟ چی در
انتظار مائه؟

حسی بهم میگفت نگو و من به اون حس اعتماد کردم-من ... (آب دهنمو قورت
دادم) من چیزی ندیدم ... یعنی فقط تاریکی دیدم و تاریکی ...
نفسم حبس شد، سیترا با نگاهی مشکوک اسکنم میکرد.

سیترا-بسیار خب من اون رو میبرم ...

پووف نفهمید ... وایسا بینم این گفت میخواد منو ببره؟ چرا هی یکی میخواد منو ببره؟
ایندفعه میترا و چیترا چیزی نگفتن و توی چشماشون ترس بیداد میکرد ...
مگه این زن کیه؟

تصمیم گرفتم دروغی سرهم کنم تا بتونم گام هایی که زن در خوابم گفت انجامشون
بدم حتما اون چیزی میدونه دیگه!
پس باید جوری به سرزمین چیترا برم ...

من-راستش ... راستش من توی خوابم دیدم که در سرزمین چیترا باید باشم ...
چهره چیترا خوشحال شد و سیترا با بیخیالی گفت-تو که گفתי چیزی ندیدی؟ خب
اشکالی نداره به سرزمین چیترا برو ...

از تعجب چشمم اندازه بشقاب شدن، یعنی واقعا قبول کرد؟

چند ثانیه بعد نشانی از سیترا دیده نمیشد مثل اینکه اصلا اینجا نبوده ...

چیترا-بریم؟

-هان؟ آره آره بریم.

متوجه گرفتگی صورت میترا شدم ولی من باید کار درست رو انجام بدم و احساسات رو به ماموریتی که در اختیارمه دخالت ندم...

من باید خواسته صدای نرم زن خوابم رو انجام بدم...

من باید به دنیای خواب ها کمک کنم... من باید ماموریت رو به خوبی انجام بدم...

الان که وارد این سرزمین شدم باید کمکش کنم...

غرق در فکر بودم که چیترا ایستاد و منم به تبع ایستادم. من-چیزی شده؟

چیترا-به مرز آفتاب و مهتاب رسیدیم.

من-خب باید چیکار کنیم؟

چیترا-جادو.

من-اما منکه جادویی بلد نیستم.

-جادو توی خون توئه.

-اما من چیزی از سحر و جادو نمیدونم.

-با من تکرار کن.

-باشه.

چیترا-ریتا، ریتا، چیتا، چیتا، ریتا، چیتا، چیتا، ریتا، چیتا...

با چیترا تکرار کردم و بعد چند ثانیه تصاویر و رنگ های جلومون درهم شدن و کم کم

تغییر کردن و وقتی تغییرات تموم شد من خودمو داخل قصری از جنس شب

میدیدم...

قصر سیاه بود ولی از افراد داخل قصر نور هایی ساتع میشد که اونجا رو روشن کرده بود...

نگاهی به چیترا کردم... چقدر باشکوه، اون هم نور ساتع میکرد ولی به مقدار زیاد تر...

به خودم نگاه کردم... جلال الخالق! لباسم تغییر کرده بود و لباسی بلند و دنباله دار سفید شده بود...

با تعجب به لباسم نگاه میکردم که صدای چیترا رو شنیدم-

چیترا-خب حالا باید چیکار کنیم؟

یا خدا، خودت ستونی بفرست! نه یعنی فرجی بفرست!

حالا من به این چی چی بگم؟

بگم برو اتحاد برقرار کن؟ نه بابا این خیلی ضایع اس شک میکنه... چیکار کنم؟

چیترا-بهم بگو امشب چه خبره؟

ای بابا اینم انگار جادوگر گیر آورده... فهمیدم...

من-خب... راستش بانو... من هنوز قدرت های کامل رو ندارم و(به اینجا که رسیدم خمیازه ای بلند کشیدم) و فقط وقتی میخوابم آینده رو میبینم.

چه غلط! من میخوابم؟ هر دفعه یکی منو میخوابونه...

چیترا-خب چرا خبری نمیشه؟

اوه اینم انگار بچه اس هی میگه چرا؟ (بدبخت فقط یک بار گفتا) من چه خاکی توی سرم بریزم؟

-آهاااان...

چیترا - چیه آهان؟

خاک بر سرم بلند گفتم... سریع دو تا خمیازه الکی کشیدم، چشمامو بستم و خودمو روی زمین انداختم...

آخخخخ ماما کمرررررم نابود شد... به فنا رفتم...

کم کم صدای پیج پیج های اطراف شروع شد...

اه من تا کی باید تو این وضعیت باشم؟ خدایی خیلی بددده روی زمین سرد و یخی و خشک خودتو بندازی و تظاهر کنی بیهوشی...

حداقل بزار یکم به حرفاشون گوش کنیم: -چقدر لباسش خوشگله کاش مال من بود... (جااان؟)... -یعنی آینده منم میبینی؟... -وای نمیدونم چیکار کنم آلمان، به نظرت از این دختره بخوام آیندو ببینم تا به ازدواج با جاو مطمئن بشم؟...

اگه هی اینا که از خود منم بدتره وضعیتشون...

کمرم بدجور درد میکرد تصمیم گرفتم دیگه بلند بشم بسه دیگه آروم چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم کردم یعنی من یادم نیامد کجام الکی مثلاً (هوشم تو حلق شاهزاده آرسان... آخی گفتم شاهزاده آرسان، یعنی الان حالش خوبه؟ چیکار میکنه؟)

چیترا با شوق زیاد گفت -خب؟ چی دیدی؟ نگاهی پروفیسورانه بهش انداختم آخه الان وقت حرف زدن بود جلبک؟ وسط افکار من اونم درباره شاهزاده آرسان؟

من -چیز زیادی ندیدم باید تا فردا صبر کنیم این رو گفتم چون اگه یک راس میرفتم سر اصل مطلب شک میکرد

چیترا - یعنی امشب اتفاقی نمیفته؟

من - نه... من کجا میتونم بخوابم؟

-هینا راهنماییش کن به اتاق آرامش

هینا احترام گذاشت و راه افتاد منم به دنبالش به اتاقی رسید که روی درش خط خطی های زیادی بود فکر کنم اینجا رو دادن نازنین 5 ساله از تهران کشیده با این طرح هاشون... ایشششششش

هینا- اینجا اتاقونه... اووم... ببخشید میتونم وقتتون رو بگیرم؟

داخل اتاق شدم و گفتم- در چه مورد؟

-راسیتش من میخوام ازدواج کنم بعد مطمئن نیستم میخواستم اگه بشه شما ی لطفی به ما بکنی و سرکی تو آیندمون بکشی

این رو کجای دلم بزارم؟ بله از اتاق فرمان اشاره میکنن دلتون پر شده بزارین تو روده بزرگ یا پانکراس...

اوه من چرا چرت و پرت میگم امروز؟

من- من هنوز قدرت های کاملی ندارم... ولی اگه شد باشه بهت خبر میدم

هینا- ممنونم من هینا ستاره دوم هستم و همه منو میشناسن و راحت پیدام میکنن شب خوش و رفت...

آخیش از سرم باز شد حالا میتونم یکم تنهایی بی دغدغه داشته باشم... البته اگه آینده بزاره...

اتاق چیز خاصی نداشت یک تخت به صورت هلال بود و یک میز آرایش با آینه ای شبیه ستاره... بد نبود... یک پنجره هم داشت به طرفش رفتم و اونو باز کردم که نسیم خنکی به صورتم خورد...

اوه اوه ندای درون عصبی میشود راست میگه دیگه باید بخوابم هزار بار غلت زدم و اینور اونور شدم تا بالاخره خوابم برد در انتظار روزی سخت ...

دست هام رو از دو طرف کشیدم ولی دست راستم به چیزی برخورد کرد... بیخیال به دنده چپ خوابیدم که صدای خنده ای شنیدم و بعد صدای یک پسر-نمیخوای بلند شی؟

هاااااا؟ صدای پسر؟ تو اتاق من؟ خاک بر سر اتاق که برای تو نیس

سریع سیخ سرجام نشستم و با پسری با چشمهای براق و درشت مشکی با صورتی سفید روبه رو شدم.

-تو... تو کی ای؟

پسره نگاهی بهم کرد و خندید

-هووی مگه جک گفتم؟ تو کی ای؟

-پاشو بانو چیترا منتظرته

و دوباره خندید

اوه چرا هی میخنده

-زهر انار... چرا میخندی؟

-همینطوری...

-دیوونه خونه اس اینجا

-بانو چیترا منتظرته.

بلند شدم و گفتم -بریم

اونم بلند شد و در رو باز کردیم که دونفر افتادن توی اتاق...
جان؟ اینجا فوضولی و گوش و ایسادن هم رواج داره مثل اینکه
پسره با جدیت- اینجا چیکار میکنید؟ برید سر پست هاتون یا لا
همه پخش شدند و اون دونفر هم بلند شدن که برن ولی با صدای این پسره
و ایسادن- کجا؟ شما امروز از نور محرومین
این حرف رو زد و چیزی زمزمه کرد که نور موهای اون دوتا از بین رفت
دختر 1- اما شاهزاده فقط ما نبودیم...

ا پس اینم شاهزاده اس

شاهزاده - من که میدونم همچی زیر سر شما دوتائه

دختر 2- شاهزاده لطفا...

- بیخششی درکار نیست آما

دختر 1- ولی شا...

پسره بدون توجه راه افتاد و منم دنبالش البته دستمو گرفته بود و میکشید

- هووی دستم شکست

- اسمم ماهانه

- خب چیکارت کنم؟ جمله بسازم... دستمو ول کن

فشار دستشو کمتر کرد

ماهان- اسم تو و انیاس درسته؟

- آره

-ملکه خواب ها ... من شاهزاده سرزمین چیترا ام

-آهان یعنی مامان تو چیترائه؟

-بانو چیترا

-همون چه فرقی داره

دیگه چیزی نگفت و در روبه روش رو باز کرد که با جمعی از افراد عجیب غریب مواجه شدیم

همه شون بلند شدن و بهم احترام گذاشتن

چیترا-سلام... خواب چی دیدی؟

اوه هزار برسیم

-سلام... راستش چیز زیادی نبود یعنی واضح نبود

-خب همون غیر واضح چی بود؟

-چهره مظطرب شما و ...

-من؟ یعنی اتفاق بدی در انتظاره؟

-اگه کاری که میگم رو بکنید نه، اتفاقی نمیفته

-من باید چیکار کنم؟

-اووم خب من فقط میدونم شما باید... (تند ادامه دادم) صلح و اتحاد برقرار کنید...

-چی؟ همیشه درست بگی؟

-اتحاد با سرزمین میترا

داد زد-این امکان نداره ... من چنین کاری نمیکنم

-ولی بانو چیترا اگه این کار رو نکنید سرزمین شما به خطر میفته

داد زد-لعنتییییی ...

انتظار این رفتار رو داشتیم ولی دلیلش رو نمیدونم

-من میتونم از شما بپرسم که چرا نمیخواهید اتحاد و صلح با سرزمین میترا برقرار کنید

-چون همون یک باری که کردم برای هفت پشتم بس بود

-مگه چی شده؟ اصلا مشکل شما چیه؟

عصبانی گفتم-به تو ربطی نداره

ماهان-مادر آروم باش ...

چیترا-چرا باید اتحاد برقرار کنیم؟

عصبانی شدم و داد زدم-د آخه اگه میدونستم که میگفتم

ماهان-سر مادر من داد نزن ...

دوباره احساس خواب کردم...دوتا خمیازه و دوباره افتادن روی زمین ولی ایندفعه

متوجه شدم قبل از اینکه به زمین برسم کسی کمرم رو گرفت و بعد تاریکی ...

توی یک دریاچه به رنگ سیاهی شب بودم ولی احساس خیس شدن نمی کردم

سردرگم دور خودم میچرخیدم که اطرافم به صورت دایره وار آتش درست شد

روی دریاچه؟ چطور ممکنه؟

صدای وحشتناکی اومد-من سه سرزمین و اون سیاره بدرد نخور رو برای خودم
میکنم، سرزمین چیترا در صدر جدول قرار داره. هاهها... بعد از اون میترا و بعد... اون
سیاره بدرد نخور و بعد... (ادامه نداد) هاهها...

صدا رو خوب میشناختم صدا صدای ملکه سیترا بود
کم کم تصاویر تار شدن و من بهوش اومدم

چیترا و ماهان با نگاهی نگران بهم زل زده بودن

چیترا-من رو به خاطر رفتار بدم ببخش

-اشکالی نداره

ماهان-چیزی فهمیدی؟

-سرزمین چیترا در صدر جدول

چیترا-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

-آگه عصبانی نمیشین باید بگم هر چه زودتر باید اتحاد برقرار کنید چون اولین
سرزمین شما و بعد از اون سرزمین میتراس.

-توی چی اولین سرزمین هستیم؟

-نابود شدن.

-چی؟ خدای من چرا؟ توسط کی؟

نمیخواستم بهشون بگم چون نقشه های بعدیم بهم میخورد -معلوم نیست و حتی
اتحاد هم کافی نیست

-دیگه باید چیکار کنیم؟

-یعنی... اتحاد رو قبول میکنین؟

-چاره ی دیگه ای دارم؟ سرزمین چیترا و افرادش در خطر و من نمیخوام آسیبی ببینم

آخخ جوووون قبول کرد...

-من هنوز نمیدونم باید صبر کنیم تا گام های بعدی رو بگم و اما...یک سوال... ماهان-چی؟

-اووم خب شما چیزی درباره ی چهار کلید شنیدین؟

چیترا-چهار کلید؟ تو از کجا میدونی؟

-چیزی میدونین؟

-چهار کلید...مربوط به افسانه اشک سه رنگ و اتحاد و سرزمین مشترکش با دنیای خوابه و گفته شده دو فرد مشخص اون چهار کلید رو پیدا میکنن اما هنوز کسی از جای کلید ها خبری نداره

-این چهار کلید چه بدرد میخورن؟

-خیلی کارها میشه باهاشون کرد از نابودی و تسخیر سرزمین ها بگیر تا پاک کردن سرزمین از بدی ها و حتی ارتباط با سرزمین های دیگه و کلی چیز دیگه

عجب!چه جالب یعنی آنقدر ارزشمندن؟

-این چهار کلید کجان؟

-کسی نمیدونه یعنی فقط یک نفر میدونه

-کی؟

-نینا ملکه تبعید شده

-الان کجاست؟

-کسی نمیدونه

-مگه تبعید شدگان رو به کجا میفرستین؟

-به سرزمین تبعید شدگان ولی نینا به سرزمین خیلی کمک کرده بود و چیتا و ریتای بزرگ محل تبعید رو به عهده خودش گذاشتن

چیتا؟ ریتا؟ اینا کین دیگه؟ این همون کلماتی نیس که توی جادوی عبور از مرز گفت؟

-چیتا و ریتا کین؟

ماهان -چیتا بزرگ مادر بزرگ من و ریتای بزرگ مادر بانو میترائه

-پدر بزرگ ها؟

-پدر بزرگ ها در جنگ کشته شدن و ما اون ها رو ندیدیم

-ملکه سیترا چی؟ مادر اون کیه؟

چیترا -زیادی حرف میزنی

-اوه یک سوال پرسیدما

-کسی نمیدونه

-یعنی چی؟

چیترا -آماده شید برای اتحاد مجدد و صلح به سرزمین میترا میریم

بیشعور جواب نمیده

ماهان -آماده نمیشی؟

چیترا -اون لباساش خودکار تغییر میکنن ماهان -چه جالب

من-چیترا... یعنی بانو چیترا؟

چیترا-سوالی جواب نمیدم

-به من جادو یاد نمیدین؟

چیترا-به زودی کسی رو انتخاب میکنم تا بهت یاد بده ولی اول باید اتحاد رو برقرار کنیم

-اوهوم

چند دقیقه بعد جلوی مرز بودیم...

تصویری جلوی چشمم اومد یک دختر کوچولو و دو پسر که شاید دو سه سال ازش بزرگتر بودن و توی منطقه ای زیبا میدویدند... دست دختر دوتا بادبادک بود و جلوتر میدوید و اون دو پسر هم سعی در گرفتنش داشتن...

-وانیا ندو میخوری زمین... میخوری زمین... میخوری زمین...

این جمله توی سرم میپیچید صدای یکی از پسر بچه ها بود

یعنی چیی؟ اینا کین؟

سرم به شدت درد میکرد سرمو گرفتم و جیغ زدم

ماهان-وانیا خوبی؟ چت شده؟

اما من فقط جیغ میزدم صدا توی مغزم اکو میشد وانیا ندو... ندو...

داد زدم-خفه شو، خفه شو، خفه شو... نمیخوااااااا بشننوووم خفه شووووو

بالاخره صداها قطع شد و یکم آرام تر شدم

چیترا-چی شده؟ اتفاق بدی داره میفته؟

با صدای گرفته در اثر جیغ زدن گفتم-نه... مشکلی نیس...

ماهان-مطمئن باشیم؟ میخوای طیب رو صدا کنم؟

-نه لازم نیست جادو رو بخونید

چیترا جلوی دیوار نامرئی مرز ایستاد و دستش رو روی هوا یا همون دیواره نامرئی گذاشت اما دستش رد شد

ماهان با شگفتی گفت-مرز برداشته شده...

چیترا-چطور ممکنه؟

نور زیاد از بالای سر بهمون برخورد کرد و مجبور شدیم چشمامون رو ببندیم... بعد چند ثانیه چشم رو باز کردم... به بالا سرم نگاه کردم و...

بالا سرم نگاه کردم و...

چقدر باحال... چند تا خورشید و ابر در اندازه های مختلف بالا سرمون بودن... خورشید ها روی ابر ها نشسته بودن

کم کم ارتفاع ابر ها کم شد تا به زمین رسیدن و ما بانو میترا رو به همراه چند نفر از افراد قصرش و همچنین اون فلورای وحشی دیدیم

میترا-سلام...

چیترا-سلام اینجا چیکار داری؟

-به من خبر رسیده بود که مرز دچار مشکل شده است

-آهان

-تو اینجا چه میکنی؟ میخواستی به سرزمین ما بیایی؟

-آره... راستش قراره اتفاقی بیفته و من باهات حرف دارم

-بهتر است به قصر برویم

-آره باید به قصر بریم

میترا-شاهزاده ماهان خوب هستند؟

ماهان-ممنون بانو

دختری که کنار بانو میترا بود انقدر تابلو عشوه میومد که دیگه از تابلو گذشته بود به
بتر رسیده بود

دختره با لحنی لوس-سلام... خوب هستید شاهزاده؟

بعله چیترا هم که بوووق فقط ماهان اینجاس

ماهان با لحن جدی-سلام... بهتره راه بیفتیم

به راه افتادیم و من همش در این فکر بودم که اون دو پسر و دختر بچه کی بودن؟ و
مسئله مهمتر اینکه من چی بگم؟ درباره گام دوم چیکار کنم؟

سرم پایین بود و راه میرفتم برای یک لحظه سرم رو بالا آوردم که دوباره چهره دختر
و دو پسر رو دیدم به علاوه ی یک دختر دیگه و تصاویر محو شدن ...

اینا کین؟ دوباره سردرد گرفتم ولی ایندفعه زودتر حالم خوب شد تصمیم گرفتم فعلا به
اونا فکر نکنم و همه ی تمرکز رو برای اتحاد جمع کنم

به قصر میترا رسیدیم و ایندفعه به سالنی پر نور رفتیم که یک عالمه صندلی داشت

اوه چه همه صندلی؟ چه بدردشون میخوره؟ به من چه اصلا؟

چیترا-وانیا جان میشه لطفا تو بگی؟

جااان؟ وانیا جان؟ ای بابا تا دیروز به ما میرسید میگفت چی دیدی؟ حالا کارش گیر
کرده شدیم وانیا جان

نفس عمیقی کشیدم و شروع به چرت و پرتایی که سرهم کرده بودم کردم- باید بگم که دشمنی قصد نابودی دو سرزمین شما رو داره ...

هنوز جمله تموم نشده صدای میترا در اومد- سرزمین من و چیترا! چه کسی میخواهد چنین کاری کند؟

-لطفا وسط حرفم نپرید من خودم همه ی توضیحات رو میدم... خب داشتیم میگفتم...

خواستیم شروع کنیم که تصویر اون دو دختر جلوی چشمام نقش بست یکی از دخترا لباس آبی داشت و دیگری طلایی

دختر آبی پوش-نخیرم اون منو دوست داره

دختر طلایی پوش-اون خودش به من گفت منو دوست داره... دلللت بسوزه

دختر آبی پوش زد زیر گریه

صدای گریه هاش توی گوشم میپیچید

-بسه... بسه... میخوای چی رو بگییی؟ بسه

سرم دوباره درد گرفته بود کم کم همه جا برام تار شد و... بیهوشی...

{ سوم شخص }

همه ترسان به وانیا نگاه میکردند...

آفتاب، دختر میترا به این می اندیشید که او را کجا دیده است؟

چیترا نگران آن اتفاق بدی که وانیا گفته بود الان رخ دهد

و بقیه در افکار درهم خود...

صدای لالایی مانند میترا در اتاق میپیچد -چه شده است؟ چیترا این نگرانی بیش از

حد تو برای چیست؟

چیترا عاجز از گفتن کلمات به میترا چشم میدوزد

در همین نزدیکی ها سیترا عصبانیت و افکار شومی در سر دارد. عصبانیت و کینه او وصف ناشدنی است. به هیچ وجه نمیخواهد کسی سد راه او شود...

ملکه سیترا پر از سیاهی و تاریکیست...

{وانیا}

چهره عصبانی ملکه سیترا رو میدیدم دور و برش پره آتش بود

با جمله ای که شنیدم از خواب بیرون کشیده شدم

تمام تنم به لرزه افتاده بود...

ماهان بالای سرم اومد-چی شده؟ چرا میلرزی؟ آروم باش... آروم

به زور بازو هام رو گرفت و من رو نگه داشت

چیترا با لرزش صداس گفت-چی... چی شده؟

من-اون منو تیکه... شما خواهرین

میترا و چیترا و ماهان با بهت بهم زل زدن

چیترا-تو... تو چی دیدی؟ هااان؟ وانی چی دیدی؟

همه ی جملات و کلماتم قاطی شده بودن

من-من تیکه، شما خواهر، من میمیرم، شما...

ماهان-آروم باش وانی... نمیخواه چیزی بگی...

من هیچی نمیشنیدم فقط اون جمله ها توی ذهنم راه میرفتن...

جمله های وحشتناک ملکه سیترا... شاید هم وحشتناک نبود ولی برای منی که خواب
هام واقعی میشن جمله های وحشتناکی بودن

-من اونا رو تیکه تیکه میکنم و آتیششون میزنم هر شش نفرشون رو... وانیا منتظرم
باش... من حتی به خواهر هام رحم نمیکنم چون سد راه منن... من میترا و چیترا هم
از بین میبرم... هاهها... خواهران بیچاره ی من... هاهها...

صدای قهقهه سیترا توی گوشم بود اعصابم بهم ریخت و چشمام میپریذ، تیک عصبی
داشتم

ماهان-خوبی؟

دستی نوازش گونه روی کمرم کشید

سریع خودمو عقب کشیدم و متوجه چهره ی خشمگین اون دختر تابلوئه هم شدم
میترا-چه شده است؟

باید هر چه سریعتر اون سه گام انجام بشه وگرنه معلوم نیست چی بشه...

من-هر چه سریعتر اتحاد برقرار کنید... اتحادتون چه شکلیه؟ کاغذ و قلمیه؟ چه
طوریه؟

میترا-اتحاد؟ برای چه؟

داد زدم-اتحادتون رو برقرار کنید...

واقعا عصبی بودم از همه چیز

میترا-خب آخر چرا؟ چه لزومی دارد؟

-نمیفهمی؟ نه نمیفهمی... تو که جای من نیستی... (داد زدم)اگه اتحادتون رو برقرار
نکنین هممون به درک واصل میشیم... حالا فهمیدیدیییی؟

میترا با لکنت-یع... یعنی... چی؟

چیترا-فعلا بحث این حرفا نیست باید اتحاد برقرار کنیم... ظرف اتحاد رو بیارین... ماهان توهم وانی رو ببر توی باغ کمی آروم شه

ماهان-باشه

دختر تابلوئه -منم میرم

میترا-آفتاب

آفتاب-خب حوصلم سر رفته برم دیگه

میترا-باشه

ماهان رو به من-میتونی بلند شی؟

-آره آره

به کمک دست هام بلند شدم و با آفتاب و ماهان به سمت باغ رفتیم

آفتاب-مااااهااااااانی؟

هااااا؟ ماهانی؟ استغفرالله خدایا توبه توبه این دختر کیه دیگه؟

ماهان-شاهزاده ماهان ...

آفتاب-اوه ماهان کسی که اینجا نیست بزار راحت باشم

ماهان-پرنسس آفتاب من در همه حال همون شاهزاده ماهانم... شاه، زاده

شاهزاده رو بخش بخش گفت

آفتاب ایشی گفت و ساکت شد

چه باغ زیبایی! چرخى دور خودم زدم که صدایط توی گوشم پیچید-وانی تو خیلی خوبی... خیلی خوبی...

صدای یک پسر بچه بود

از حرکت ایستادم... چی میخوای به من بگی؟ این صداها و تصویرها چیه؟ یعنی اون دختر بچه آبی پوش منم؟

ماهان-وانی خوبی؟

اوه اینم قرص خوبی خورده... هی میگه خوبی

من-آره خوبم میشه بریم داخل نمیخوام اینجا باشم

ماهان-یاد چیزی افتادی؟

آفتاب-خدا بده شناس چه هوای بعضیها رو دارن...

اینقدر تیکه بنداز تا جونت درآد... فکر کنم این آفتاب ی حسایی به ماهان داره

ماهان بی توجه به آفتاب منتظر جواب من بود

من-بریم داخل منم حالم خوبه

ماهان-باشه بریم

راه افتادیم که وسط راه با فلورا برخورد کردیم

فلورا احترامی گذاشت و سلام کرد

نه بابا احترام هم بلده؟ اون روز که دیت من رو از جا درآورد

فلورا از کنارمون رد شد و ما هم به سمت قصر رفتیم

داخل اون سالن پر صندلی که شدیم با چیترا و میترا و سیترا مواجه شدیم

تنم از دیدن سیترا به لرزه درآومد صدای زن در گوشم پیچید - گام دوم
اعتماد... بهشون بگو اعتماد نکنن

آره این دقیقا شبیه همون تصویره

سیترا- نظرتون چیه؟

میترا خواست جوابی بده که نگذاشتم- درباره ی چی؟

سیترا- من از تو سوالی نکردم

من- ولی من به عنوان پیشگوی دو سرزمین باید از اتفاقاتی که میخواد صورت بگیره
خبر داشته باشم...

چیترا- ملکه سیترا چیز بدی نگفتن...

من- چی گفتن؟

سیترا- نظرشون رو درباره ی جست و جو برای چهار کلید پرسیدم... فقط همین...
این همون چیزیه که انتظارش رو داشتم...

من- من مخالفم

میترا- اما چنین چیزی به نفع سرزمین ماست و من موافق هستم

چیترا- منم همین نظر رو دارم قبوله

با نگاهی اشک آلود بهشون نگاه میکردم که چطور آب هایی به رنگ قرمز و سفید و
زرد رو در طرف مخلوط میکنن

با اینکه چیزی درباره اون ظرف نمیدونستم اما اون ظرف اتحادیه پ این یعنی اون ها
موافقتشون رو ثبت کردن

نه... نه من نمیخوام آسیبی بینم... من نمیخوام تیکه تیکه بشم و به خاکستر تبدیل بشم...

چرا؟ آخه چرا قبول کردن؟ من که به چیترا گفته بودم اتحاد خالی کافی نیست... خدایا چیکار کنم؟ گام دوم درست نشد... چیکار کنم؟

سیترا- بسیار خب... چه کسی رو برای پیدا کردن بفرستیم؟

میترا- اما ما هنوز مکان چهار کلید را نمیدانیم

سیترا با نگاهی مرموز به من گفت- من میدانم البته فقط سه کلید رو... و چهارمین کلید رو باید جست و جو گران پیدا کنن

چیترا- به نظر من وانی رو بفرستیم اون بهترین گزینه اس

چهره ی سیترا خوشحال شد- من در نظر داشتم آرسان و شاهزاده ماهان رو بفرستم

میترا- این عالی است میتوانند سه نفری به جست و جو بروند

آفتاب- مامان میشه...

میترا- ساکت باش آفتاب و به اتاقت برو

آفتاب- آخه...

میترا با نگاهی عصبانی اون رو به سمت اتاقش فرستاد

زبونم قفل شده بود یعنی به این راحتی من رو دارن میفرستن؟ چرا چیترا اعتراضی نمیکنه؟

سیترا- سه کلید در ایران هستند در شهر هایی به نام های

یزد، شیراز، اصفهان... (نگاهی بهم کرد و ادامه داد) فکر کنم وانیا خوب اون ها رو

بشناسه چون در ایران بوده و کمک بزرگیه...

چیترا- یعنی محل دقیقی ندارن؟

سیترا- نه محل دقیقی نیست اما یک سری نشونه هست که آرسان اون ها رو میدونه

میترا- بهتر است شاهزاده آرسان نیز حضور داشته باشند.

سیترا- کم کم پیداش میشه

بعد این حرف کسی از در داخل شد و اون کسی نبود جز ...

به جز شاهزاده آرسان با ابروهای گره خورده ...

آخی ژستش تو حلقم چرا اخماش تو همه؟

میترا- خوش آمدید شاهزاده

سیترا- آرسان نظرت چیه فردا به زمین برید؟

شاهزاده آرسان خیلی خشک و سرد گفت- چرا اینقدر عجله؟

سیترا- خب هر چه زودتر اون چهار کلید پیدا بشن بهتره

شاهزاده آرسان- مشکلی ندارم

سیترا- شاهزاده ماهان شما چطور؟

ماهان نگاهی به من کرد و گفت- نه مشکلی نیست

سیترا با نگاهی مرموز به من گفت- وانیا تو چطور؟

من؟ هه نظر من رو میپرسن؟ آگه به نظر منه که من صد در صد مخالف ولی خب نظر

من اصلا اهمیت نداره باید فکر دیگه ای بکنم

من- فردا راه میفتیم

سیترا لبخندی زد که نشان چیز خوبی نبود و چیترا و میترا فارغ از همه جا خوشحال بودن هه اینا چه شادن!

میترا-بهتر است استراحتی داشته باشید تا برای فردا سر حال باشید... اتاق های آرامش در طبقه ی بالا هستند

شاهزاده آرسان -من به سرزمین سیترا برمیگردم

و از سالن خارج شد... اهاه کجا میری؟ حالا نمیشد بیشتر بمونی؟

ماهان-ممنون بانو میترا

و اون هم به سمت طبقه بالا و اتاق آرامش رفت... فکر کنم اینجا به اتاق خواب میگن اتاق آرامش

من-من میخوام کمی توی باغ قدم میزنم

میترا-حتماً... میخواهی آفتاب را صدا بزنی تا...

-لازم نیس میخوام تنها باشم

میترا-هر جور راحتید

به باغ رفتم و شروع به قدم زدن و فکر کردن کردم

من باید چیکار کنم؟

گام دوم اجرا نشد و اونا اعتماد کردند ...

باید چیکار کنم؟خدایا کمک کن تا از پس ماموریتیم به خوبی بر پیام

آنقدر فکر کردم و قدم زدم که کف پاهام درد گرفت سرم هم داشت از این همه فکر

جور واجور منفجر میشد

-به نتیجه ای رسیدی؟

جیغی زدم و برگشتم تا پشت سرم رو بینم

-وای سکنه ام دادی... مثل آدمیزاد نمیتونی بیای؟

شاهزاده آرسان -نه چون نه تو آدمی نه من... نگفتی چه نتیجه ای گرفتی؟

از دهنم در رفت-هیچی...

هی وای من خاک عالم بر فرق سرم لو دادم که... هر چی باشه اینم پسر همون مادره
میره بهش راپرت(درسته؟)میده.

نیشخندی زد-هیچی؟

سعی کردم حداقل ضایع بازی در نیارم

-اوهوم هیچی... راستی مگه تو نرفته بودی؟

-نظرم عوض شد برگشتم، مشکلیه؟

نه والا من از خدومه تو اینجا و کنار من باشی...

-نه... اصلا به من چه؟ من میرم استراحت کنم خداحافظ

یکم ازش دور شدم که صداش رو شنیدم -هیچ وقت دلم نمیخواست اینی که هستم
باشم

با تعجب برگشتم سمتش

من-چرا؟ منظورت چیه؟ مگه الان چه مشکلی داری؟

-برای فردا آماده باش... فعلا

و غیبش زد... اه انگار جونش در میاد حرف بزنه... بدرک منو چه مربوط آخه؟ من باید
خاکی پیدا کنم بر فرق سر خودم بریزم نه به فکر چیز دیگه ای...

به سمت یکی از اتاق ها که حس می‌گفت همون اتاق آرامش هس رفتیم و حدس درست بود

داخل اتاق شدم این یکی اتاق هم جز تختی بزرگ به صورت ابر و آینه ای به شکل خورشید و یک پنجره چیزی نداشت ...

روی تخت دراز کشیدم و دوباره فکر ها به ذهنم هجوم آوردن

من باید کاری کنم تا ملکه سیترا به خواسته اش نرسه ... ولی چطوری؟ من اصلا از نقشه ی اون خبر ندارم

ولی به احتمال قوی اون به چهار کلید نیاز داره

و من میتونم ...

آره همینه ... همینه ... پیدا کردم، آفرین به هوش خودم این ایده عالیه ...

من نمیزارم ملکه سیترا کاری از پیش بیره من باید سرزمین هارو نجات بدم

با فکر به ایده ای که به ذهنم رسیده بود کم کم خوابم برد در انتظار ماموریتی که دارم و سفر به ... ایران

-پاشو ... پاشو

یکی هی تکونم میداد و میگفت پاشو ... هیچ جوهره هم ول نمیکرد لامصب

-اوه مگه من نمکدونم هی تکونم میدی؟ بزار دو دقیقه کپه امو بزارم

دیگه تکونم نداد و حرفی هم نزد ولی نمیدونم چقدر گذشت که دوباره شروع کرد-
پاشو پاشو

-ای زهر انار چته؟ دوباره شروع کردی؟

- دو دقیقه تموم شد

ای بابا گیر کی افتادیم ما؟

چشمام رو باز کردم و با چهره ی خندان ماهان مواجه شدم

من-مرض داری؟

-دقیقا... بلند شو

-تو مسئول اینی که صبح ها منو بیدار کنی؟ بزار بخوابم بابا من خوابم میاد

ماهان -پاشو باید آماده شیم دو ساعت دیگه راه میوفتیم

اه نمیزارن آدم یکم بخوابه

من-تو برو من میام

-از رنگی من برم که تو دوباره بخوابی؟

ا که هی نه انگار همیشه خوابید... بلند شدم و گفتم -اینجا حموم دارین؟

ماهان-آره از در که بری بیرون سمت راست در سومی حمامه به هینا میگم برات

لباس بیاره

-مگه هینا اینجاس؟

-آره برای کمک اومده من رفتم منتظرتم

از اتاق رفتم بیرون و سمت راست در سومی در رو باز کردم و...

یا ابالفضل اینجا حمومه آیا؟

خیلی جالب بود...شیر آب ها به شکل خورشید بود صابون ها به شکل خورشید کالا

همه چیز به شکل خورشید...

شیر آب رو باز کردم که چشمم از حدقه زد بیرون... به جای آب ازش نور طلایی میومد، دستم رو گرفتم زیر نور که یک حس خوبی بهم دست داد...

یک تصویر جلوی چشمم اومد همون دختر آبی پوش با یک زن که صورتش مشخص نبود- دختر خشگل من رفته حمام؟

-آله ماما(آره ماما)

یعنی چی؟ این تصویر چی بود؟ سعی کردم به اونا فکر نکنم تا بتونم روی نقشه ام تمرکز کنم...

هینا برام لباس آورد... یک پیرهن و شلوار که پیرهن طلایی و دامن سفید بود... فکر کنم به خاطر اتحادی که کردند لباس ها دورنگه شده

-هینا؟

-بله بانو؟

-ملکه ها و شاهزاده کجان؟

-داخل سالن سفر... دارن نیکالا و گلاس رو آماده و چک میکنن

-نیکالا و گلاس؟

-دو پرنده ی قهار سرزمین سیترا که نظیرشون در سرعت پیدا نمیشه و قراره باهانش سفر کنید

-آهان با پرنده میریم پس

-بله، راستی بانو درباره ی ازدواجم...

ای خدا من چی به این بگم؟

-من که گفتم قدرت هام اونقدری نیس که بشه هر چیزی رو دید

-بله خب طوری نیس من تصمیم گرفتم ازدواج کنم

-بهش علاقه داری؟

-خیلی خیلی

-اونم دوست داره؟

-خیلی زیاد

-پس باهش ازدواج کن اگه عشقتون پاک و واقعی باشه حتما خوشبخت

میشین... منو به سالن سفر میبری؟

-بله حتما از این طرف...

همراه هینا به سالن سفر رفتیم...چه جالب ما سالن ترانزیت و پرواز داریم اینا سالن
سفر

-سلام

همه جواب دادن و دوباره به کار خودشون مشغول شدن یکم جلوتر دو تا پرنده بزرگ
بودن که یکی قرمز و دیگری نارنجی بود یجورایی وحشتناک بودن

یهو اون پرنده قرمز از دهنش آتیش بیرون اومد و من جیغ زدم مگه دایناسوره

ملکه سیترا -آروم باش نیکلا اون ملکه وانیا

اما نیکلا دوباره آتیش از دهنش بیرون اومد و به سمت من حرکت کرد

اون میومد جلو من میرفتم عقب

-نیا...نیا جلو

اما اون پرنده زبون نفهم بود بهم رسید و غرشی کرد و جهشی زد تا بپره روم

چشمامو بستم و منتظر له شدن توسط این پرنده غول پیکر شدم اما هیچ اتفاقی نیافتاد

چشمامو باز کردم و بالای سرم دقیق بالای سرم اون پرنده متوقف و خشک شده بود

سریع از اونجا دور شدم و به دیوار چسبیدم

شاهزاده آرسان - نیکلا... اگه آروم باشی آزادت میکنم

نیکلا دوباره غرشی کرد که معنیشو نفهمیدم

شاهزاده آرسان وردی خوند و اون پرنده به پرواز دراومد و به سمت ملکه سیتره برگشت

هووف بخیر گذشت

ماهان بدو اومد پیشم - چیزیت که نشد؟ طیب رو صدا کنم؟

اینم فقط منتظره من یچیزیم بشه طیب رو صدا کنه

- نه چیزیم نشده... مطمئن این پرنده مارو میرسونه؟

- نیکلا با غریبه ها نمیسازه تو روی گلاس بشین اون رامه و پرواز خوبی داره

- امیدوارم سالم برسم فقط همین

شاهزاده آرسان - بهتره وسایل مورد نیاز رو چک کنیم و تو وانیا به ما بگو برای اون

سرزمین چه چیزایی نیاز داریم؟

- من؟ خب برای ایران الان هوا اونجا تقریبا سرده و لباس گرم میخوایم البته زیاد هم

سرد نیست و هر سه شهری که انتخاب شدن تقریبا گرم و نمیدونم دیگه شما

هرچی میخواین بیارین

شاهزاده آرسان - همه چیز آماده است؟

یک دختر جوابشو داد -بله شاهزاده

شاهزاده آرسان -خب وانیا تو بشین روی گلاس

هینا-کمکتون کنم بانو؟

-خوشحال میشم

با کمک هینا روی اون پرنده نارنجی نشستم و خداروشکر این یکی آرام بود

ماهان -من با وانیا میشینم چون مراقبش باشم و هم نیکلا اعصاب نداره منو داغون
میکنه

شاهزاده آرسان -لازم نکرده...

سیترا -بهتره راه بیفتید دیر میشه آرسان بشین

آرسان نگاهی بهش انداخت که حس کردم توش نفرته اما چرا؟ از مادرش مگه میشه
نفرت داشته باشه؟

ماهان هم پشت سر من نشست و چیزی رو محکم کرد

-از توی سالن میخواین پرواز رو شروع کنین؟...

_آره اتفاقی نمیفته نگران نباش

یاد چیزی افتادم-راستی...

میترا -چه شده؟

-به من جادو یاد نمیدین؟

چیترا- ماهان استاد جادوهای... ماهان توی سفر بهش یاد بده میخوام وقتی برگشت
یک جادوگر کامل باشه

ماهان - بله مادر

ملکه سیترا - کار دیگه ای نیس؟

- نه میتونیم راه بیفتیم... وای نه وای نه وایسین

ملکه سیترا - چرا؟ چیزی نیازه؟

- خب میدونین اونجا به پول نیاز داریم...

ملکه سیترا - ما پول در بارها گذاشتیم

- آره ولی پول های شما...

- دلار هستن

میترا با تعجب - دلار؟

سیترا - آره دلار در زمین رواج داره و میدونین که سرزمین من بیشتر به اون سیاره
یعنی زمین شباهت داره

هه... پوزخند زدم معلومه باید بیشتر بهش شباهت داشته باشی تا بتونی اون رو
تسخیر و نابود کنی دیگه

- خوبه... اونجا میشه تبدیل کرد

چیترا - تبدیل کرد؟

- آره چون در ایران ریال و تومن هست نه دلار

سیترا-دیر میشه باید حرکت کنین مقصد اول یزد و بعد شیراز و بعد اصفهانه... از نشان ها و جادو ها کمک بگیرید و بعد پیدا کردن سه کلید برگردید چهارمین کلید توی همین سرزمینه

چیترا-تو... تو میدونی؟ اصلا جای چهار کلید رو از کجا میدونستی؟

سیترا-من فقط از کسی شنیدم و نپرسید کی که بهتون نمیگم... تا 20 ثانیه دیگه پرواز شروع میشه... 3،2،1... 20

پرنده ها به پرواز دراومدن و بالا میرفتن به بالا سرم نگاه کردم یک خورشید بزرگ روی سقف بود... یعنی میخواد از این رد شه؟ میسوزیم که -ماهان...؟

نزدیک گوشم گفت-جان؟

چرا اینقدر میچسبه این؟ کالا زود صمیمی میشه مثل اینکه

-اول یکم برو عقب تر تا بگم

-میوفتی کوچولو

-نترس فقط یکم فاصله بگیر

یکم ازم دور شد با اینکه میترسیدم بیفتم ولی خب اونطوری راحت نبودم

-ماهان این میخواد از تو خورشید رد شه؟

-آره چطور مگه؟

با ترس گفتم-میسوزیم

زد زیر خنده صدای خنده هاش بلند بود چیزی نمونده بود به خورشید برسیم که گفت-نترس اون فقط آدم هارو میسوزونه

-خب منم آدمم

-نه تو از جنس پریانی

همین حرف رو زد و ما همون موقع از خورشید رد شدیم و من در کمال تعجب هیچ سوزشی احساس نکردم... تازه حس خوبی هم بهم دست داد...

حالا توی آسمون بودیم... آرسان و اون پرنده وحشی نیکلا جلوتر میرفتن و ما پشت بودیم...

-حداقل چقدر راهه؟

-سه ساعت تا مقصد

-مگه میخواین تو یزد فرود بیاین؟ مردم میفهمن که

-نخیر خانم، هنوز اونقدر خنگ نشدیم قراره تو یک جای پرت، پیاده شیم

-هووم... من حوصله ام سر میره تا اونجا...

-همش بزن سر نره...

خودش هرهر زد زیر خنده

-احیاناً دیشب تو خیار شور خوابیدی؟

-نه مطمئن باش خوابیدم

-راستی... سوالی دیگه

-چی؟ پرس... اصلا میخوای تو تا اونجا سوال پرس من جواب میدم، خوبه؟

-آره این خیلی خوبه برای اولین سوال: شما چرا فارسی حرف میزنین؟ حتی بعضی

اصطلاحات و شوخی ها هم میدونین

-فارسی؟ نه ما به زبانی که از جدمون بهمون رسیده حرف میزنیم ولی خب بعضی اصطلاحات از سرزمین سیترا یاد گرفتیم و شنیدی که ملکه سیترا گفت اون ها شباهت زیادی به کشور و سیاره شما دارن

-هووم چه جالب... میدونی ماهان احساس میکنم تو رو قبلاً دیدم...

-همه اولش همین حرفو میزنن

دوباره زد زیر خنده... ای کوفت انگار قرص خنده خورده!

صدای آرسان با حرص از جلومون اومد-چیزی هست بگین منم بخندم

ماهان-نه شاهزاده این وروجک داره سوال میپرسه منم جواب میدم چیز خنده داری نیست

-وروجک؟ سوال درباره ی چی؟

-کلا همه چی...

دیگه چیزی نگفت و من شروع کردم-تو چه قدرتایی داری؟

-اووم خب من میتونم اجرام آسمانی رو کنترل کنم و...

وسط حرفش پریدم و با ذوق گفتم-واقعا؟ یعنی میتونی ماه رو تکون بدی و ستاره ها هم دستت بگیری؟ آخه میدونی من از کوچیکیم آرزو داشتم یکی از ستاره های آسمون مال من باشه...

نگاه خندونش رو با اینکه نمیدیدمش حس میکردم

-میخوای یک ستاره برای خود خودت باشه؟

ذوق کردم مثل چی... من عاشق ستاره ها بودم

-آره آره میدی؟ الان داری؟

-آره یک ستاره ی خشگل دارم که تازه متولد شده

-میدیش به من؟

-اگه بخوای چرا که نه!

-بده بده همین الان بده

شده بودم ی بچه!خب به من چه که ستاره دوست دارم

احساس کردم کمی تکون خورد و بعد صاف نشست... دو تا دستش اومد جلو به صورتی که انگار تو بغلشم... اما باهام فاصله داشت از بس دستاش درازه...

داخل دستش معلوم نبود ولی نور ضعیفی ازش میومد... با خوشحالی دستم رو طرف دستش دراز کردم اما وسط راه پشیمون شدم

-چیه؟چرا برش نمیداری؟

-آخه میترسم از دستم دربره

-نترس اون تازه متولد شده و پیش هرکسی بره از دستش در نمیره و در ضمن هنوز پروازش خوب نیست

با حرفاش خوشحال شدم

-خب دستتو باز کنم ورش دارم

-نچ...

-سر کارم میزاری؟بده دیگه

-اگه میتونی برش دار

-اه خب از اول بوگو نمخوای بدی دیگه

لحنم ناخودآگاه لوس شده بود

ماهان تک خنده ای کرد و گفت-باشه کوچولو قهر نکن مال تو

دستاش رو باز کرد و من با دیدن اون ستاره از نزدیک یادم رفت جوابشو بدم و ستاره رو برداشتم

اخم کردم و پرسیدم -این چرا اینقدر کوچولو و کم نوره؟ نکنه به مرور زمان بزرگ میشه؟

-نه اون همین قدر میمونه و چون کوچیک تر و کم نور تره بیشتر عمر میکنه
-حداقل چند سال؟

-بستگی داره به اینکه چطور مراقبتش باشی و پیش چه کسی باشه

-من مواظبشم... بزارمش تو جیبم خفه میشه؟

زد زیر خنده اهه دوباره که خنده اش گرفت

-نه خفه نمیشه

ستاره رو نگاه کردم خیلی کوچولو بود همینطور نگاهش میکردم که یکی از مثلثی هاش بالا اومد

-بهت سلام میکنه

-چه جالب، بوسش کنم طوری نیس؟

-ستاره ها داغ هستن ولی این تازه متولد شده اس و زیاد داغ نیس ولی کمی که بزرگتر شد دیگه بوسش نکن...

ستاره رو به لبام نزدیک کردم و بوسیدمش... کلی ذوق کردم باورم نمیشد الان ی
ستاره رو ب*و*س کردم

-خب بزار برات ی اسم انتخاب کنم... اووم... اسمتو میزارم نازی... نازی کوچولو
امیدوارم تو جیبم اذیت نشی

نازی رو گذاشتم توی جیبم و بغض گلوم رو گرفت... نازی اسم دوست صمیمی من
بود... خیلی دوستش داشتم اما با این اتفاقات فکر نکنم دیگه بینمش... ولی ما
اصفهان هم میریم... شاید بتونم دیداری باهاش داشته باشم

ماهان-سوالات تموم شد پرنسس؟

-نه...

-چیزی شده؟ صدات غمگینه...

-دلتم تنگ شده... برای مادرم، پدرم، دوست صمیمیم، حتی برای فامیل های مزخرف
بابام

-اما اونا پدر و مادر تو نیستن

شوک دیگه ای بهم وارد شد... نیستن؟ یعنی چی؟

-پس پدر و مادر من کین؟

-هنوز نمیدونیم... این بحث ها رو ول کن، ناراحت نباش... سوالات رو پپرس یکم
بخندیم

-زهرمار مگه من دلککم؟

-حالا که دقت میکنم یک شباهت هایی بهش داری

میترسیدم برگردم و یکی بزخم تو سرش پس فقط با حرص گفتم-حیف تو
آسمونیم...بزار برسیم زمین...حالا چند تا جادو به من یاد بده
-نمیدم

-اوه مامانت گفت بهم یاد بدی

-اگه من بهت یاد بدم دیگه خودم در امان نیستم

-تو بگو من کاریت ندارم...اول بگو چه جادو هایی دارین؟

نگاهی به جلو انداختم...بیچاره آرسان تک و تنها حوصله اش سر میره خووو

ماهان نفس عمی کشید و گفت-جادو ها خیلی زیاده و من فقط جادو های سرزمین
مهتاب و آفتاب رو به علاوه کمی از سرزمین آتش که همون سرزمین سیترا س بلدم اما
خب...اول کدوم رو بگم؟

-اونایی که تو سرزمین مهتابه

-توی سرزمین مهتاب...

ادامه حرفش رو نفهمیدم چون تصویری توی ذهنم نقش بست همون دو پسر بچه و
دو دختر بچه...

صدای پسری که لباس مشکی داشت توی ذهنم اومد-سرزمین سیترا قدرت
جادوهایش بیشتره

صدای پسری که سفید پوشیده بود بعد از اون-داداشی به من یاد میدی؟اگه بهم یاد
بدی منم جادوهای خودمون رو بهت میگم

-باشه بهت یاد میدم

دختر آبی پوش گفت -پس من چی؟منم میخوام یاد بگیرم

و تصاویر و صداها قطع شدن... ماهان هنوز داشت حرف میزد

- ماهان... بسه ماهان

- اصلا چیزی فهمیدی؟

- نه... ماهان جنگ کی شروع شد؟ قبل از اون هر سه سرزمین متحد بودن؟

ماهان آهی کشید و گفت- من نوجوون بودم که جنگ شروع شد... آره قبل از اون همه متحد بودن

- از کودکی چی یادته؟

- تصاویر و صداهایی گنگ و مات

- یعنی چیزی؟ خاطره ای؟

- هیچی یادم نیست خودمم نمیدونم چرا

- یعنی امکان داره تو...

- چی امکان داره؟

- هیچی هیچی خب جادو ها رو از اول بگو من نفهمیدم

- هی... با دقت گوش کن دیگه نمیگم

- باشه

تمام تمرکز رو جمع کردم

- خب جادوها انواع مختلف دارن... جادو های سرزمین مهتاب چهار بخش: نظامی، جادوهای مربوط به اجرام آسمانی، کنترل شب ها و علمی که خودش شامل بخش های مختلفی میشه... جادو های سرزمین آفتاب هم به سه بخش تقسیم میشه و تقریبا مثل مهتابه: نظامی، کنترل روز و خورشید و ابر ها و علمی... و سرزمین آتش من فقط

چهارتا از جادو هاشون رو بدم... جادوی آتش که به درد ما نمیخوره چون خاصیت آتشین نداریم، جادوی معجون قدرت و سرعت که باز به درد ما نمیخوره چون گیاه هاش فقط در سرزمین سیترا اون هم در جاهایی مخصوص رشد میکنه، جادوی پزشکی که باز به درد ما نمیخوره و فقط برای افراد بالا مقام سرزمین سیترا، جادوی علمی که شباهت زیادی به جادوهای علمی ما داره

- تو اینا رو از کجا میدونی؟

- خودمم هنوز نمیدونم...

- راستی سیلکا چیه؟

- پرندۀ ی زیبا و پر سرعت سرزمین میترا

- آهان... خب جادوهای علمیتون چیه؟

- دهنم کف کرد بچه... بزاری وقت دیگه بگم

- خب حداقل بگو کی میرسیم؟

- حدود یک ساعت

- یعنی دو ساعت حرف زدیم؟

- آره دیگه... البته تو که حرف نزدی من دهنم کف کرد

- خودت گفتی پرسا... ایششش

- آره دیگه خودم کردم که لعنت بر خودم باد حالا اجازه میدین من یکم استراحت کنم

- نه... راستی اتاق آرامش همون اتاق خوابه؟ چرا طراحی درش اینقدر بهم ریخته اس؟

-ای خدا باز شروع شد

-نه فقط همین ی سواله

-آره همون اتاق خوابه طراحی روشم من خبری ندارم

-اوهوم ... خب استراحت کن

سنگینی چیزی رو روی کمرم حس کردم

-هووی بلند شو یارو... جات راحتی؟

بلند و شد و گفت- تو که نمیزاری بخوابم... همون سوالات رو جواب میدم ... جادوهای علمی ...

-نه خدایی نگو مخم تا همینجا هم هنگه

-بزار بگم چون اونجا که برسیم سوالات من شروع میشه

-اگه اینجوریه باشه بگو

-خب داشتم میگفتم جادو های علمی، جادوهایی مثل جادوی مرز ها، جابه جایی وسایل، ثابت نگه داشتن وسایل و حتی موجودات زنده، رفتن از جایی به جای دیگه به صورت سریع و خیلی چیزهای دیگه اس که اگه بخوام بگم سرت درد میگیره... سر فرصت همه رو بهت یاد میدم

-باشه... راستی قدرت ویژه چیه؟

-قدرت ویژه متعلق به ملکه ها و شاهزاده ها و پرنسس هاست که هرکدوم چیز خاصی

-توام داری؟ از تو چیه؟

-فوضولی نداشتیم کوچولو

-اه بگو دیگه

- قدرت ویژه ما جد اندر جد کنترل هوا و دمای اون بوده اما من قدرت دیگه ای هم دارم

با کنجکاوی زیاد پرسیدم-اون چیه؟

-به هیچ کسی نمیگی؟

-چرا نباید بگم؟

-چون باعث به خطر افتادن من میشه

-باشه نمیگم...اون چیه؟

-قول دادی ها...اون...پروازه

تقریبا داد زدم-چیسی؟ واقعا؟

-هیس آرام تر همه ی جهان خبر دار شد

صدای شاهزاده آرسان اومد-چه خبره؟

-هیچی، چیزی نیس فقط متعجب شده از اینکه میشه ماه رو کنترل کرد...

شاهزاده آرسان بیخیال شد

-واقعا میتونی؟ حالا چه خطری برات داره؟

-آره میتونم...اگه کسی بفهمه جد ما از رگه ی پریان پروازی بوده در جنگ ها دچار

مشکل میشیم

-اوهوم...

-رسیدیم ایرا تلافی سوال های زیادت رو در میارم

-ایرا نه،ایران

-ایران... کی این اسم رو گذاشته روش؟

-آریایی ها... اولین قومی که به ایران اومدن و در اون ساکن شدن

-آهان چه جالب...

-آهان یک سوال دیگه دارم...

-وای نه... چیه؟

-زیاد طولانی نیس... شما توی سرزمین هاتون چطور با بقیه تماس میگیرید و

سرگرمی تون چیه؟ تلویزیون ندارید؟

-سه تا شدا... سوال اولت باید بگم که ما جادویی داریم که میتونیم با اون پیغام

هامون رو برسونیم و تماس داشته باشیم، سوال دومت سرگرمی های زیادی داریم اما

جوان ها و مقام های بالا بیشتر تحت تعلیم هستن و زیاد وقت اضافه ندارن که بخوان

بازی کنن و سوال سومت اصلا تلویزیون چیه؟

-تلویزیون جعبه جادویی هم بهش میگن که توش فیلم نشون میده

-آهان ما تلویزیون نداریم ولی پرده ای داریم که فیلم های جالب و علمی نشون

میده... ما به علم خیلی اهمیت میدیم

شاهزاده آرسان -میخوایم فرود بیایم آماده باشید

خواستم پایین رو نگاه کنم که ماهان نگذاشت و گفت -ده دقیقه سر جات بشین تا

فرود بیایم

دیگه تکون نخوردم که گلاس با سرعت به سمت پایین رفت از شدت سرعت و

ترس چشمام رو بستم و فشار دادم

خدایا سالم فرود بیایم... چرا آخه با این سرعت آروم ترم میشد...

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم ثابت شدیم...چشمام رو باز کردم و با یک بیابون رو به رو شدم...وای خداجون زمین...ایران...باورم همیشه اینجا ایرانه با ذوق گفتم-ماهان منو میزاری پایین؟

ماهان خودش پیدا شد و کمرم رو گرفت و راحت گذاشتم پایین دور خودم چرخیدم و یک نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم

-میدیش به من؟

-اگه بخوای چرا که نه!

-بده بده همین الان بده

شده بودم ی بچه!خب به من چه که ستاره دوست دارم

احساس کردم کمی تکون خورد و بعد صاف نشستم...دو تا دستش اومد جلو به صورتی که انگار تو بغلشم...اما باهام فاصله داشت از بس دستاش درازه...

داخل دستش معلوم نبود ولی نور ضعیفی ازش میومد...با خوشحالی دستم رو طرف دستش دراز کردم اما وسط راه پشیمون شدم

-چیه؟چرا برش نمیداری؟

-آخه میترسم از دستم دربره

-نترس اون تازه متولد شده و پیش هرکسی بره از دستش در نمیره و در ضمن هنوز پروازش خوب نیست

با حرفاش خوشحال شدم

-خب دستتو باز کنم ورش دارم

-نچ...

-سر کارم میزاری؟ بده دیگه

-اگه میتونی برش دار

-اه خب از اول بوگو نمخوای بدی دیگه

لحنم ناخودآگاه لوس شده بود

ماهان تک خنده ای کرد و گفت-باشه کوچولو قهر نکن مال تو

دستاش رو باز کرد و من با دیدن اون ستاره از نزدیک یادم رفت جوابشو بدم و ستاره رو برداشتم

اخم کردم و پرسیدم -این چرا اینقدر کوچولو و کم نوره؟ نکنه به مرور زمان بزرگ میشه؟

-نه اون همین قدر میمونه و چون کوچیک تر و کم نور تره بیشتر عمر میکنه

-حداقل چند سال؟

-بستگی داره به اینکه چطور مراقبتش باشی و پیش چه کسی باشه

-من مواظبشم... بزارمش تو جیبم خفه میشه؟

زد زیر خنده اهو دوباره که خنده اش گرفت

-نه خفه نمیشه

ستاره رو نگاه کردم خیلی کوچولو بود همینطور نگاهش می کردم که یکی از مثلثی هاش بالا اومد

-بهت سلام میکنه

-چه جالب، بوسش کنم طوری نیس؟

-ستاره ها داغ هستن ولی این تازه متولد شده اس و زیاد داغ نیس ولی کمی که بزرگتر شد دیگه بوسش نکن...

ستاره رو به لبام نزدیک کردم و بوسیدمش... کلی ذوق کردم باورم نمیشد الان ی ستاره رو ب*و*س کردم

-خب بزار برات ی اسم انتخاب کنم... اووم... اسمتو میزارم نازی... نازی کوچولو امیدوارم تو جیبم اذیت نشی

نازی رو گذاشتم توی جیبم و بغض گلوم رو گرفت... نازی اسم دوست صمیمی من بود... خیلی دوستش داشتم اما با این اتفاقات فکر نکنم دیگه بینمش... ولی ما اصفهان هم میریم... شاید بتونم دیداری باهاش داشته باشم

ماهان-سوالات تموم شد پرنسس؟

-نه...

-چیزی شده؟ صدات غمگینه...

-دلتم تنگ شده... برای مادرم، پدرم، دوست صمیمیم، حتی برای فامیل های مزخرف بابام

-اما اونا پدر و مادر تو نیستن

شوک دیگه ای بهم وارد شد... نیستن؟ یعنی چی؟

-پس پدر و مادر من کین؟

-هنوز نمیدونیم... این بحث ها رو ول کن، ناراحت نباش... سوالات رو پیرس یکم بخندیم

-زهرمار مگه من دلکم؟

-حالا که دقت میکنم یک شباهت‌هایی بهش داری

میترسیدم برگردم و یکی بزخم تو سرش پس فقط با حرص گفتم-حیف تو
آسمونیم... بزار برسیم زمین... حالا چند تا جادو به من یاد بده

-نمیدم

-اوه مامانت گفت بهم یاد بدی

-اگه من بهت یاد بدم دیگه خودم در امان نیستم

-تو بگو من کاریت ندارم... اول بگو چه جادو‌هایی دارین؟

نگاهی به جلو انداختم... بیچاره آرسان تک و تنها حوصله اش سر میره خووو

ماهان نفس عمی کشید و گفت-جادو ها خیلی زیاده و من فقط جادو های سرزمین
مهتاب و آفتاب رو به علاوه کمی از سرزمین آتش که همون سرزمین سیترا س بلدم اما
خب... اول کدوم رو بگم؟

-اونایی که تو سرزمین مهتابه

-توی سرزمین مهتاب...

ادامه حرفش رو نفهمیدم چون تصویری توی ذهنم نقش بست همون دو پسر بچه و
دو دختر بچه...

صدای پسری که لباس مشکی داشت توی ذهنم اومد-سرزمین سیترا قدرت
جادوهایش بیشتره

صدای پسری که سفید پوشیده بود بعد از اون - داداشی به من یاد میدی؟ آگه بهم یاد بدی منم جادوهای خودمون رو بهت میگم

- باشه بهت یاد میدم

دختر آبی پوش گفت - پس من چی؟ منم میخوام یاد بگیرم

و تصاویر و صداها قطع شدن... ماهان هنوز داشت حرف میزد

- ماهان... بسه ماهان

- اصلا چیزی فهمیدی؟

- نه... ماهان جنگ کی شروع شد؟ قبل از اون هر سه سرزمین متحد بودن؟

ماهان آهی کشید و گفت - من نوجوون بودم که جنگ شروع شد... آره قبل از اون همه متحد بودن

- از کودکی چی یادته؟

- تصاویر و صداهایی گنگ و مات

- یعنی چیزی؟ خاطره ای؟

- هیچی یادم نیست خودمم نمیدونم چرا

- یعنی امکان داره تو...

- چی امکان داره؟

- هیچی هیچی خب جادوها رو از اول بگو من نفهمیدم

- هی... با دقت گوش کن دیگه نمیگم

- باشه

تمام تمرکز رو جمع کردم

-خب جادوها انواع مختلف دارن... جادو های سرزمین مهتاب چهار بخش: نظامی، جادوهای مربوط به اجرام آسمانی، کنترل شب ها و علمی که خودش شامل بخش های مختلفی میشه... جادو های سرزمین آفتاب هم به سه بخش تقسیم میشه و تقریبا مثل مهتابه: نظامی، کنترل روز و خورشید و ابر ها و علمی... و سرزمین آتش من فقط چهارتا از جادو هاشون رو بلدم... جادوی آتش که به درد ما نمیخوره چون خاصیت آتشین نداریم، جادوی معجون قدرت و سرعت که باز به درد ما نمیخوره چون گیاه هاش فقط در سرزمین سیترا اون هم در جاهایی مخصوص رشد میکنه، جادوی پزشکی که باز به درد ما نمیخوره و فقط برای افراد بالا مقام سرزمین سیترا، جادوی علمی که شباهت زیادی به جادوهای علمی ما داره

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-خودمم هنوز نمیدونم...

-راستی سیلکا چیه؟

-پرندۀ ی زیبا و پر سرعت سرزمین میترا

-آهان... خب جادوهای علمیتون چیه؟

-دهنم کف کرد بچه... بزاری وقت دیگه بگم

-خب حداقل بگو کی میرسیم؟

-حدود یک ساعت

-یعنی دو ساعت حرف زدیم؟

-آره ديگه... البته تو كه حرف نزدی من دهنم كف كرد

-خودت گفتي پيرسا... ايششش

-آره ديگه خودم كردم كه لعنت بر خودم باد حالا اجازه ميدين من يكم استراحت كنم

-نه... راستی اتاق آرامش همون اتاق خوابه؟ چرا طراحی درش اينقدر بهم ريخته اس؟

-ای خدا باز شروع شد

-نه فقط همين ي سواله

-آره همون اتاق خوابه طراحی روشم من خبری ندارم

-اوهوم... خب استراحت كن

سنگینی چیزی رو روی كمرم حس كردم

-هووی بلند شو يارو... جات راحت؟

بلند و شد و گفت- تو كه نميزاری بخوابم... همون سوالات رو جواب ميدم... جادوهای

علمی...

-نه خدایی نگو مخم تا همينجا هم هنگه

-بزار بگم چون اونجا كه برسيم سوالات من شروع ميشه

-اگه اينجوریه باشه بگو

-خب داشتم ميگفتم جادوهای علمی، جادوهایي مثل جادوی مرزها، جابه جایی

وسایل، ثابت نگه داشتن وسایل و حتی موجودات زنده، رفتن از جایی به جای ديگه به

صورت سریع و خیلی چیزهای ديگه اس كه اگه بخوام بگم سرت درد ميگیره... سر

فرصت همه رو بهت یاد ميدم

-باشه... راستی قدرت ویژه چیه؟

- قدرت ویژه متعلق به ملکه ها و شاهزاده ها و پرنسس هاست که هر کدام چیز خاصی

- توام داری؟ از تو چیه؟

- فوضولی نداشتیم کوچولو

- اه بگو دیگه

- قدرت ویژه ما جد اندر جد کنترل هوا و دمای اون بوده اما من قدرت دیگه ای هم

دارم

با کنجکاوی زیاد پرسیدم-اون چیه؟

-به هیچ کسی نمیگی؟

-چرا نباید بگم؟

-چون باعث به خطر افتادن من میشه

-باشه نمیگم...اون چیه؟

-قول دادی ها...اون...پروازه

تقریبا داد زدم-چیسی؟ واقعا؟

-هییس آروم تر همه ی جهان خبر دار شد

صدای شاهزاده آرسان اومد-چه خبره؟

-هیچی، چیزی نیس فقط متعجب شده از اینکه میشه ماه رو کنترل کرد...

شاهزاده آرسان بیخیال شد

-واقعا میتونی؟ حالا چه خطری برات داره؟

-آره میتونم... اگه کسی بفهمه جد ما از رگه ی پریان پروازی بوده در جنگ ها دچار مشکل میشیم

-اوهوم...

-رسیدیم ایرا تلافی سوال های زیادت رو در میارم

-ایرا نه،ایران

-ایران... کی این اسم رو گذاشته روش؟

-آریایی ها... اولین قومی که به ایران اومدن و در اون ساکن شدن

-آهان چه جالب...

-آهان یک سوال دیگه دارم...

-وای نه... چیه؟

-زیاد طولانی نیس... شما توی سرزمین هاتون چطور با بقیه تماس میگیرید و

سرگرمی تون چیه؟ تلویزیون ندارید؟

-سه تا شدا... سوال اولت باید بگم که ما جادویی داریم که میتونیم با اون پیغام

هامون رو برسونیم و تماس داشته باشیم، سوال دومت سرگرمی های زیادی داریم اما

جوان ها و مقام های بالا بیشتر تحت تعلیم هستن و زیاد وقت اضافه ندارن که بخوان

بازی کنن و سوال سومت اصلا تلویزیون چیه؟

-تلویزیون جعبه جادویی هم بهش میگن که توش فیلم نشون میده

-آهان ما تلویزیون نداریم ولی پرده ای داریم که فیلم های جالب و علمی نشون

میده... ما به علم خیلی اهمیت میدیم

شاهزاده آرسان -میخوایم فرود بیایم آماده باشید

خواستم پایین رو نگاه کنم که ماهان گذاشت و گفت - ده دقیقه سر جات بشین تا فرود بیایم

دیگه تکون نخوردم که گلاس با سرعت به سمت پایین رفت از شدت سرعت و ترس چشمام رو بستم و فشار دادم

خدایا سالم فرود بیایم... چرا آخه با این سرعت آروم ترم میشد...

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم ثابت شدیم... چشمام رو باز کردم و با یک بیابون رو به رو شدم... وای خداجون زمین... ایران... باورم نمیشه اینجا ایرانه

با ذوق گفتم - ماهان منو میزاری پایین؟

ماهان خودش پیدا شد و کمرم رو گرفت و راحت گذاشتم پایین

دور خودم چرخیدم و یک نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم

نچ نچ منم دیوانه ام ها توی این هوای آلوده نفس عمیق میکشم

سریع خم شدم و یک مشت خاک از روی زمین برداشتم و بو کردم... من عاشق بوی خاک و نم بودم

ماهان - اینا چیه؟

با تعجب نگاش کردم - خاکه دیگه

- پس خاک اینه؟ چه بویی داره؟

- من خیلی بوش رو دوست دارم تو هم بو کن

مشتی خاک برداشت و بو کرد - خوش بوئه... بوی منطقه فلورا رو میده

-گفتی فلورا... اون کیه؟

-ملکه گل ها

شاهزاده آرسان -اگه پرسش و پاسخ ها تموم شد کیف ها رو بردارید
کیف ها رو از روی گلاس و نیکلا برداشتیم و اون دو پرنده به سرعت از ما دور شدن و
رفتن

آرسان -خب حالا باید چیکار کنیم؟

-اول بگید اینجا کجاس؟

-اینجا بیابونیه که حدود ...کیلومتر با یزد فاصله داره

-باید بریم داخل شهر و اول خرید های لازم رو بکنیم

ماهان خیره به من بود،نگاهی به لباسام کردم و آه از نهادم بر اومد

ماهان -چی شد؟

-لباس های من مناسب نیستن...اینجا ایرانه و یک کشور اسلامیه و باید حجاب

داشته باشم...توی کیف ها چیزی مثل چادر هس؟

-چادر؟

-آره پارچه ای که بتونم خودمو بپوشونم

-یک پارچه سیاه هست ببین به دردت میخوره

آرسان پارچه ای سیاه برام آورد خوب بود میشد به عنوان چادر ازش استفاده کرد

به زور روی سرم تنظیمش کردم...آخه من کی چادر سرم کردم که بتونم نگهش

دارم؟ولی الان مجبورم چون با این پیرهن بی آستین و دامن و بی روسری نمیشه توی

خیابون ها رفت

لباس های ماهان و آرسان مثل پسر های امروزی ایران بود و مشکلی نداشت
- باید ماشین گیر بیاریم تا اونجا همیشه پیاده رفت بیاین بریم جلوتر شاید چیزی باشه

اون دوتا کیف ها رو برداشتن و دنبال من اومدن

آرسان- خسته نشی تو؟

- نه من راحت راحتم

آرسان- پررویی دیگه

- ا! من پرروام؟ من دارم به شما کمک میکنم تازه پررو هم هستم... عجباً

دیگه حرفی نزدن و دنبال اومدن منم همینطور الکی واسه خودم میرفتم اما هیچ
ماشینی از اینجا رد نمیشد حتی کلاغ هم پر نمیزد

ماهان- تو که گفتی سرده اینجا خیلی گرمه که

- بیابون ها تو روز به خاطر آفتاب گرم من ولی شب ها سردتره و گفتم که این سه شهر
خشک و گرم هستن مخصوصاً یزد

- تا کی باید راه بریم؟

- تا وقتی که یک ماشین از اینجاها رد بشه و ما رو به شهر برسونه

- ماشین؟

- وسیله نقلیه اس توی زمین برای رفتن از جایی به جای دیگه ازش استفاده میکنن به
جای همون پرنده ها و ابرهای شماس... نخیر ماشینی اینجا نیس که نیس، مجبور
بودین جای به این پرتی انتخاب کنین؟ من چه خنگیم آره دیگه ما که آدمیزادی
نیومدیم اینجا

آرسان - به جای غر غر کردن ی فکری بکن. یعنی تو اینجا رو تو خواب هات ندیده بودی؟

- نه والا من تو واقعت هم اینجا رو ندیدم... خیلی پرته

خمیازه ای کشیدم و چشمم بسته و به دنیای خواب رفتم دیگه برام عادی شده

- خب خب اینجا چه خبره؟ چرا همه جا سفیده؟

صدایی ناشناخته اومد صدای یک زن بود- به کمک نیاز داری؟

- آره تو کی ای؟

- من یک راهنما و کمک و همراهت در این سفرم... چه کمکی میخوای؟

- میخوایم به شهر بریم ولی وسیله ای نیس

- ماشین دو در به رنگ آبی میاد و شما رو میبره...

و بعد بهوش اومدم آخ جون ماشین دو در ولی اسمش رو نگفت... ولی آخه ماشین دو

در تو این بیابون چی کار داره؟ تازه ما سه نفریم فکر کنم اون فقط منو حساب

کرده. بیخیال بهذهمن چه حتما خود اون زن میدونه چیکار کنه

ماهان - چی شد؟

- راهنما و کمک هم پیداش شد گفت ی ماشین میاد باید یکم صبر کنیم

روی زمین نشستیم و منتظر ماشین شدیم

صدای غر غر ماشینی اومد... مگه ماشین دو در صدا داره؟

آرسان - صدای چیه؟

- ماشین که شاید خرابه

بعد چند دقیقه یک نیشان آبی جلوی پامون ایستاد که راننده اش یک مرد از این سیبیل چخماقی ها بود ... اکه هی اون یارو به نیشان گفت دو در؟ من چی فکر می کردم چی شد! گفتم الان یک ماشین مامانی ناز با ی پسر ژینگول میاد اما زهی خیال باطل راننده - اینجا چیکار میکنین؟ نگاهی به مثلا چادر من و لباس های آرسان و ماهان کرد دستی به سیبیل هاش کشید و پرسید - با همین؟

حق داشت پرسه

تیپ اون دو تا مدرن و تیپ من اینطوری و ضایع

-بله آقا با هم هستیم

-اینجا چیکار میکنین؟

چی بگم من به این؟

-آقا شما ما رو میبری یا نه؟

-غریبه این؟

-آره آقا ما از سر(خواستم بگم سرزمین اما یادم افتاد کجاییم و سریع تغییرش

دادم) از سرین اومدیم

-بیکارین؟ سرین جای به اون خوبی اومدین یزد؟ اونم تو این بیابون؟ بینم شوما دو تا

زبون ندارید، این ضعیفه باید حرف بزنه؟ اصلا شوما نسبتتون چیه؟

وای گیر کی ام افتادیم حالا چی چی بش بگم؟

-آقا این دو برادر های منن و تازه از خارج اومدن

گفتم برادر چون بهش میخورد از این دعوایی ها سر ناموس مردم باشه و اگه میگفتم

نسبت نداریم باید خر میاوردیم و باقالی بار می کردیم

نگاهی به ماهان و آرسان که با تعجب به نیشان روبه روشن نگاه میکردن کرد، دستی به سیبیل هاش کشید و گفت-صندلی جلو خرابه پیرین بالا میبرمتون

جاان؟ الان ما دقیقا در نقش گوسفندیم، ولی چاره ای نیس همینم غنیمته چون توی شب معلوم نیس تو این بیابون چه بلایی سرمون بیاد

-ممنون آقا

-خواهش خواهر

دست آرسان و ماهان رو گرفتم و به سمت قسمت بار نیشان بردم

آرسان-ماشین...اینه؟

-آره اما خب این مدلش یکم پایینه

ماهان-ان چیکار کنیم؟

-بریم بالا دیگه

-از کجا؟ چطوری؟

-بین اینجوری

به سختی با اون مثلا چادر رفتم بالا و یک گوشه نشستم اه چقدر بوی گوسفند میاد

ماهان و آرسان هم مثل من اومدن بالا و هرکدوم یک طرفم نشستن

صورت ماهان جمع شد-اه این بوی چیه؟

هم خنده ام گرفته بود هم حالم بد شده بود-بوی گوسفند

آرسان-چی؟ این دیگه چیه؟

-گوسفند حیوانیست اهلی که از علف تغذیه میکنه اما جدیداً همچی بهش میدن از کاغذ و کارتون گرفته تا نون خشکه و کاربردش اینه که از گوشتش در غذاها استفاده میشه

دیگه چیزی نگفتن... کمی به دور و برم نگاه کردم هیچی نبود به جز خاک و ما...

-راستی جای اون کلید کجاس؟ توی شهر یزده یا یکی از شهرهای اطراف؟

آرسان -توی خود یزده و قبلاً خونه یکی از مشاورین سرزمین بوده اما الان دست یک آدمه و محل دقیقش.....

-هووم... خب یعنی توی خونه اس؟

-آره توی یکی از اتاق هاشون

-خب باید اول وسایل مورد نیاز رو بگیریم و امشبم توی هتل به سر ببریم فردا میوفتیم دنبال اولین کلید

ماهان -وسایل مورد نیاز چیه؟

-اول لباس مناسب برای من چون لباس های شما خوبه و مشکلی نداره اما من باید برم خرید و دوم خرید یک ماشین چون همیشه همش با تاکسی و ماشین دیگران رفت آخه زیاد امنیت نداره و... راستی شما چقدر پول دارین؟

-خیلی زیاد البته اگه بیشتر هم بخوایم میفرستن

-خب خوبه باید هر چه سریع تر به پول ایران تبدیلتون کنیم ، سوم مواد خوراکی باید بگیریم و کلی چیزای دیگه

ماهان -هتل چیه؟

-هتل جاییه که کلی اتاق داره تا مسافر ها توش استراحت کنن... وای نه!

آرسان - چیه؟

- شناسنامه ... شما که فکر نکنم شناسنامه داشته باشید از منم که خونه امون بوده ... هتل بدون شناسنامه اتاق نمیده ...

آرسان از جیب گوشه کیف چیزی در آورد و گفت - منظورت از شناسنامه اینائه؟

سریع از دستش گرفتیم و نگاهشون کردم دقیق مثل شناسنامه های واقعی سه تا بود: آرسان سیتراپی، ماهان چیتراپی، وانیا نینایی ... فامیلیشون یکم ضایع بود اما طوری نیس از این عجیب تر و ضایع ترم وجود داره اینجا ... چرا فامیلی من رو نینایی گذاشتن؟ اه خب حتما همینطوری نوشتن

- آره اینا شناسنامه و کارت شناسایی ای هستن اینا رو از کجا آوردی؟

- سیترا داده

به مادرش میگه سیترا؟ نه چ بی ادب

- خوبه کارمون آسون تر شد

ماهان - این شناسنامه چه به درد میخوره؟

- هویت هر فرد رو نشون میده و توی ایران اجباریه و همه دارن یعنی از وقتی به دنیا میان پدر مادرشون براشون شناسنامه میگیرن

ماهان - چه جالب ... ما وقتی به دنیا میایم رومون نشانی حک میشه اونوقت اینجا ...

- نشانی؟ چه نشانی؟

- در این مورد باید بگم فوضولی موقوف

کم کم به خیابونی آسفالت نزدیک شدیم و چند ماشین در حال عبور دیدیم چادر م رو درست کردم و به وطنم نگاه کردم همیشه دوست داشتم شهر های ایران رو بگردم اما مامان و بابا فقط من رو به کیش و مشهد بردن و بقیه جاها رو نتونستن

یزد خیلی گرمه خیلییی... انگار نه انگار نزدیک زمستونیم

ماهان- همه ی مردم ایران مثل این آقائن؟

- نه این فقط یک نمونه از نسل بازمانده قدیمی ها و لات هاس

- جالبه... کی میرسیم؟

سرمو چرخوندم و دور و برم رو دیدم- نمیدونم... من تا حالا یزد نیومدم.

آرسان- مهمترین کاری که باید بکنیم چیه؟

- پنج پول چون ما برای هر کاری به پول نیاز داریم

دیگه ساکت شدن و حرفی نزدن منم دنبال ی تابلو میگذشتم بینم چقدر از شهر دوریم ولی اینجا اونقدر جای پرتی بود که تابلو نداشت و اون چند تایی هم که داشت یا رنگش رفته بود یا کنده شده بود...

آخ جون یک تابلو درست حسابی

-..... کیلومتر با یزد فاصله داریم یعنی حدود 15 دقیقه دیگه میرسیم

ماهان- شهر چطوریه؟

- منم دقیق نمیدونم یزد چطوریه... ولی هر وقت رفتیم اصفهان من همه جا رو بهتون میگم

- اصفهان رفتی؟

- اصفهان زاد گاه منس و توش به دنیا اومدم

-شهر هاتون دروازه نداره؟

-چرا داره

-اونا چین؟

-کدوما؟

-اون اتاقک ها

بلند شدم و نگاه کردم و اتاقک های عوارضی رو دیدم

-عوارضی، یعنی برای ورود به شهر باید ی پولی پردازیم

راننده خودش پول رو داد

بالاخره به شهر رسیدیم...راننده جلوی یک هتل آپارتمان نسبتا تمیز نگه داشت

آروم از ماشین پیاده شدیم

من-ممنون آقا واقعا نمیدونم چطور از تون تشکر کنم!چقدر میشه؟

راننده-نیازی نیست خواهر بفرمایید شما هم جای خواهرم

-اما اینطور که همیشه...

-شوما واس ما دعا کن بسه.خدافظ

و رفت دمش گرم من تعارف الکی زدم خوب شد قبول نکرد!!(مگه مرض داری؟ -تو

فکر کن آره-کاملا مشخصه)

ماهان-این هتله؟

-آره بیاین بریم تو تا اتاق بگیریم

داخل هتل شدیم و رفتیم سمت پذیرش

-سلام خانم اتاق میخواستم

-سلام خوش آمدید لطفا این فرم رو پر کنید

-من دو نفر همراه دارم که از خارج اومدن اگه میشه یک اتاق دو تخته برای اونا و یک تخته برای من

-بله بفرمائید اینم فرم دیگه

-ممنون

فرم ها رو اولیش رو مشخصات خودم نوشتم و اون دوتا هم توی فرم دیگه البته
نصفیش رو چرت و پرت نوشتم

-بفرمائید ببخشید اینجا صرافی معتبر هست؟

-بله همین کنار هست...

-ممنون هزینه چقدره؟

-.....تومن

-من پول رو چنج کنم الان میام

پول ها رو گرفتم و چنج کردم و هزینه ها رو حساب کردم

-بریم کلید ها رو گرفتیم

به سمت اتاق ها رفتیم،رو به روی هم بودن

-خب اینم اتاق شما

آرسان -خودت؟

-من تو اتاق روبه رویی ام

آرسان - بهتره فکر فرار به سرت نزنه

حالا انگار اومدم فرار کنم بد حرصی شدم

-البته اصلا نمیتونی فرار کنی

ایش پسره ی بووق

-سوالی داشتین پیرسین خدافظ

درو کوبیدم بهم... حالا اگه تنها بود اصلا نمیدونست چیکار کنه اونوقت الان به من

گیر میده پسره ی خوشتیپ مزخرف (فحش میدی یا خوب میگی؟)

دست و صورتتم رو شستم و روی تخت دراز کشیدم که یکی عین جن توی اتاق ظاهر شد

بسم الله زهر ترک شدم

-نسبتی با جنا هم داری؟

با انزجار و تنفر گفت- تو چطور میتونی اون پس فطرت ها رو با من یکی بدونی

-اوهو چه بهشم بر میخوره... حالا چته مثل جن ظاهر شدی؟

-نگو جن نگو

خندم گرفت خیلی باحال حرص میخورد

-کارت؟ تا اونجا بودیم بزور میخوابوندین منو تا آینده رو ببینم حالا اینجا اصلا

نمیزارین من بخوابم، چه مرگته؟

-حوصله ام سر رفته

-زیرشو کم کن

-شوخی ندارما

- بدرک من چیکار به شوخی و جدی تو دارم؟... اصلا مگه تو خواب نداری؟
- اعصاب معصاب تعطیله... نه خواب ندارم
- آره اعصاب ندارم میخوای... وایسا بینم یعنی چی که خواب نداری؟
- خب من شاهزاده شب هام و طبیعیه که نخوابم
- یعنی هیچ وقت نمیخوابی؟
- چرا بعضی روز ها که خیلی خستم ظهر یا صبح میخوابم ولی شب ها اصلا
- جالب... خب کسب اطلاعات کردم گمشو میخوام بخوابم
- نه من حوصله ام سر میره
- با حرص روی تخت نشستیم و گفتم- الان من چه غلطی کنم؟ مگه من دستگاه حوصله سر نبرم؟
- بهت جادو یاد بدم؟
- با ی حالت زار گفتم- من خوابم میاد ماهان، خوابم مییاد... میفهمی؟ خواب
- حالا میشه ی امشب نخوابی؟ جادو های جالبی بهت یاد میدما
- خیلی مظلوم گفت و در ثانی اون به من ی ستاره داد و حقش نیس باهش بد رفتاری کنم مجبورا گفتم- باشه... چی بهم یاد میدی؟
- واقعا؟ خب اول جادو های علمی رو بهت یاد میدم
- خدا بخیر کنه اینا صد تا جادوی علمی دارن

ماهان - خب بزار اول جا به جایی ها رو یاد بدم که توی سه سرزمین فرق داره... اول سرزمین مهتاب : ...

خواست شروع کنه که یکی دیگه هم افتاد تو اتاق

-اوه مگه کاروانسراس؟

آرسان -چیکار میگردین؟

ماهان -بهش جادو یاد میدم...مشکلیه؟

آرسان اخمشو پر رنگ تر کرد و گفت -حتما باید شب یاد بدی؟

من -از این به بعد روز ها کار های زیادی داریم و وقت نمیشه چیزی بهم یاد بده و فقط شب ها میتونه یاد بده چون روز زیاد امن نیس و شلوغ هم هست و من تمرکز کافی ندارم....

اووف دهنم کف کرد....

آرسان -پس من هم باید باشم

ماهان -آهان اون وقت شما همه ی جادو ها رو یاد بگیرین و جنگ دوم رو راه بندازین...

آرسان -نه... اینطور نیست، میتونم قسم بخورم که هیچ جا این جادو های بدرد نخور شما فاش نشه...همراهت کتاب رو داری؟

ماهان -آره، اینطور بهتره شاهزاده

من -شاهزاده؟ حواستون نیستا ما تو ایرانیم و کسی اگه بشنوه میگین شاهزاده ی راس زنگ میزنن تیمارستان جمعمون کنه دیگه نگید شاهزاده و چه میدونم این چرت و پرتا

ماهان-پس چی بگیم؟ اینا مقامای مائِن

-به اسم صدا بزئید و از همین الان هم شروع کنین که فردا سوتی ندین

آرسان و ماهان-باشه

ماهان ی کتاب خیلی کوچولو از جیبش درآورد که بزور روش رو خوندم نوشته بود
قسم ناشکستنی

وا یعنی چی؟

ماهان کتاب رو روی میز کنار تخت گذاشت و دستشو گذاشت روش آرسان هم
دستش رو گذاشت روش و شروع کردن به خوندن چیزی... بعد چند دقیقه که با
تعجب به کاراشون نگاه میکردم نور شدیدی از کتاب بلند شد و من مثل همیشه مجبور
به بستن چشمام شدم...

آروم چشمامو باز کردم هنوز نور کمی توی اتاق بود

-این نور چی بود؟

ماهان -نور قسم ناشکستنی

-این قسم ناشکستنی چی چیه؟

آرسان -قسمی که اگر هر طرف قسم اونو بشکنن، میمیره

چه خشن اینا! راحت میگه میمیره

ماهان-خب شروع میکنیم... داشتم جادوی جا به جایی توی سرزمین مهتاب رو
میگفتم:...

شروع کرد به وراجی و تا ساعت 4 نصف شب یا شایدم صبح به من 2 تا جادو یاد داد اونم بزور چون تو کله ی من نمیرفت و هر کلمه و جمله ای رو مجبور میشد تکرار کنه... بیچاره چه شاگردی گیرش اومده...

جادوهایی که بهم یاد داد دو تا بود یکی جادوی جا به جایی در سرزمین مهتاب و دیگری جا به جایی توی سرزمین آفتاب که روی وسایل و چیز های روی زمین هم کار دادن چون روی اونا امتحان کردیم

- ماهان جان عمت بس کن مغزم ترکید

- من عمه ندارم، با دو تا جادو؟ خیلی مونده هنوز

خمیازه ی طولانی ای کشیدم و گفتم- بخدا من الان خوابم میاد واسه امشب بسه

- باشه ولی شب های دیگه از دو تا بیشتر یاد میدم

همونطور تو خواب و بیداری ی باشه گفتم که سوالی به ذهنم رسید

- ماهان؟ شما دوتا که اینقد راحت تو این اتاق ظاهر شدین چطور توی اون بیابون به جای دیگه ای نرفتین و ما مجبور شدیم اونقدر راه بریم؟

- چون تا حالا مکانی که میخواستیم بریم رو نه دیده بودیم نه یکی از ما ها اونجا بود که بتونیم اون رو ردیابی کنیم

- اوهوم...

کم کم چشمم داشت بسته میشد که متوجه شدم اون دو تا غیب شدن... چه راحت و بی دردسر میرن اینور اونور!

سرم داره میپکه از بس این ماهان حرف زد و اون آرسان هم که یه گوشه مٹ مجسمه نشسته بود و با دقت آدمو زیر نظر داشت اصلا نمیشد تمرکز کرد با اون چشاش آدمو هیپنوتیزم میکرد لامصب، از ی طرف دیگه هم خوابم میومد بد

با همین فکر آروم آروم خوابم برد در انتظار روزی جدید

-وانی پاشو...وانی...

-تو روحت بزار بخوابم

-وانیا صبحه...

-صبحه که صبحه من خوابم میاد

-ساعت 9 پاشو

غلٹی زدم و پتو رو روی سرم کشیدم

یکی پتو رو از روی سرم برداشت

-وانیا پاشو کارای زیادی داریم

با حرص روی تخت نشستیم و گفتیم-اه اه شما چه مشکلی با خوابیدن من بیچاره دارید؟ی بار هم که اون دنیای خواب دست از سر ما برداشته شما گیر بدین

ماهان-پاشو وروجک خودت میگفتی کارای زیادی داریم

-من غلط کردم خوب شد؟

آرسان-نه باید پاشی

نفسمو فوت کردم و گفتیم-گشتمه...

ماهان خندید

-زهر انار نگفتم بخندی. گفتم بری یچی بگیری بخورم

ماهان-چی؟ از کجا؟

-ایول چه بچه کاری هستی تو... خب عرضم به حضورت که میری پایین از درب هتل خارج شده و به سمت چپ میروی یک سوپری هست ازش پنیر و نون میگیری و میاری بالا. آ باریک الله بدو

آرسان -کجا؟ ماهان و من که پول های اینجا رو نمیدونیم چقدره

-اوهوم اینم حرفیه خب پول هارو بیار تا براتون توضیح بدم

بهشون گفتم پول ها چقدرن و هر کدوم چین

-راستیییی ...

آرسان -دیگه چیه؟

-این مثلا چادر زیادی ضایع است رفتین بیرون اونور خیابون ی لباس فروشی هست به فروشنده اش بگو دو دست مانتو شلوار سایز ... و دو تا شال قشنگ بده و بخرین بیارین آفرین بدوین

اون دو تا-باشه ...

-نکته: مثل آدمیزاد برید و بیاین غیب و ظاهر نشینا و گرنه بدبخت میشین از ما گفتن بود حالا هم برید اتاق خودتون از اونجا مثل آدم برین

اون دو تا-باشه

به به چه هماهنگن اینا... دوتاییشون غیب شدن و بعد چند دقیقه صدای در اتاق اومد خب ایناهم که رفتن منم یکم دیگه بخوابم خمیازه ای کشیدم و سه سوت خوابم برد ...

-دوباره چیه؟

توی همون اتاق چهار رنگ یا همون دنیای خواب ها و اشک سه رنگ بودم

صدای زن راهنما رو شنیدم-حتما ی خبری شده که اومدی اینجا دیگه

این زنه با من دعوا داره مٹ اینکه...چه طرز جواب دادنه؟خوددرگیری داره؟

-خوددرگیر خودتی

-ذهنم میخونی؟

-آگه بخوام آره

-خب اینجا چه خبره؟

-خودت ببین

همین موقع دیوار ماه و ستاره ای به رنگ سفید خالص در اومد و تصویر قصر و کارکنان چیترا نشون داده شد...از بینشون هینا و آلمارو تشخیص دادم...خب این یعنی چی؟...

دیوار خورشیدی زرد شد و اون هم تصویر قصر و کارکنان میترا رو نشون داد...

بین این دو دیوار نوری تشکیل شد و اون ها با هم یکی شدن یعنی نصف قصر خورشیدی و ابری و نصف قصر ماه و ستاره بود...

-این یعنی دو سرزمین دارن اقدام میشن...

-آره و تو باید بگی همه در یک قصر باشن چون اونا میخوان دو قصر جدا بسازن

-اکی گرفتم ولی من از تو ی سوال داشتم...

-پرس

-مگه من آینده رو نمیبینم؟

-چرا

-خب پس چرا شما هی میخوای توش دس ببری؟

-تو آینده رو میبینی که جلوی اتفاقات بد رو بگیری و نزاری اونا اتفاق بیفته نه این که فقط بشینی نگاه کنی و دست رو دست بزار

-اوهوم یعنی وظیفه من اینه؟

-تقریبا یکی از وظایف مهمته

-اکی و ی سوال دیگه... تو کی ای؟

-گفتم که من راهنما و کمکت... شاهزادگان اومدن باید برگردی

-حداقل اسمتو بگو

-نمیشه

و بعد این حرف چشمام باز شد و اون دو تا هم با سه تا پلاستیک بالا سرم بودن

آرسان -چقدر میخوابی؟

-باید جواب بدم؟

ماهان -بیخیال بحث نکنین بیا این نون و پنیر

پلاستیکی رو جلوم گرفت... مثل قحطی زدگان افتادم به جون نون و پنیر... انقدر گرسنه بودم که حضور اون دو تا رو فراموش کردم و فقط میخوردم

آرسان -از قحطی برگشتی؟

بیشعور از دیروز تا حالا به من کوفت هم ندادن بخورم حالا میگه از قحطی برگشتی

من-آره والا تو سرزمینای شما که به آدم غذا نمیدن

آرسان -خیلی پررویی...

من-لطف داری

اه پسره ی بووق حفته با اون کفش پاشنه بلندم برم تو حلقه؟

من-شما گشنه نیستین؟

ماهان -مگه میشه نباشیم؟

-بیاین بخورین یکم مونده

آرسان -نه تو کلا نمیفهمی...غذا های اینجا ممکنه به ما نسازه

من-ایشش آقای محافظ کار شما بخور میسازه

آرسان -نه

من-ماهان بیا تو بخور این آقا میترسه

آرسان -کی گفته؟میخورم تا بفهمی من از هیچی نمیتروسم

ماهان -منم بدم نیماه امتحان کنم

هر کدوم ی لقمه خوردن و هیچیشونم نشد

-بیا من گفتم هیچیتون نمیشه

ماهان-شوره اما در کل خوبه

-پنیرش شوره... (نگاهی به آرسان کردم) شما نظری نداری؟

آرسان چپ چپ نگام کرد و گفت-باید چیکار کنیم؟

دستام رو بهم زدم و گفتم-عرضم به حضورتون که باید بریم نمایشگاه ماشین... تا
ی ماشین بگیریم چون تاکسی ها زیاد هم امن نیستن

-خب بریم...

-لباس خریدین؟

-آره توی پلاستیکه

-خوبه خب برید بیرون تا من آماده شم

اون دو تا رفتن و منم لباس ها رو نگاه کردم دو دس بود و هر دو هم ست و
قشنگ... اولین پلاستیک مانتو شلوار سورمه ای با دکمه های طلایی بود و یک شال
قشنگ سورمه ای با خط های طلایی... دمین پلاستیک مانتو شلوار سفید بود یا دکمه
های مشکی و یک شال مشکی با رگه های سفید... خیلی خوشگل بودن مخصوصا
سورمه ایه... همون سورمه ای رو پوشیدم و کفشام هم خوب بود یک جفت کفش
پاشنه بلند سفید باید ی کفش اسپرت هم بگیرم... جلوی آینه ایستادم... این چند روز
درس حسابی خودمو ندیدم... صورت جالب و بانمکی دارم... پوست سبزه و موهای
قهوه ای مواج با چشمای درشت قهوه ای که به قول نازی منو عین وزغ میکنه... گفتم
نازی یاد ستاره ام افتادم

برش داشتم و یکم نگاش کردم-نازی کوچولو من زود میام شیطونی نکنیا
یکی از پره هاش بالا اومد انگار حرفمو فهمید... گذاشتمش سر جاش و رفتم بیرون
تق تق... در اون دو تا رو زدم و منتظر شدم که بعد دو دقیقه اومدن بیرون
به به تیپ هاشون تو حلقم... آرسان تیپ سر تا پا مشکی زده بود و موهای قهوه
ایشم بالا زده بود و ماهان دقیقا عکس اون سر تا پا سفید پوشیده بود، شده بودن
عروس و داماد... از فکرم به خنده افتادم

آرسان - چیزه خنده داری هس؟

- نه فقط به پای هم پیر شین

ماهان - هان؟

- هیچی هیچی، پول ها رو برداشتین؟

آرسان - آره...

- چقدره؟

- تومان

چشمام شد اندازه گردو - اونوقت این پولا دقیقا کجاست؟

- تو جیبای ما

هاج و واج به جیب هاشون نگاه کردم ولی صاف صاف بود... من که نفهمیدم چطوری جا شده... حتما با جادوهشون ی کاری کردن

- خب بهتره بریم توی چند تا بانک تا پول هارو بریزیم تو کارت فقط نپرسین بانک چیه که اصلا حال جواب دادن ندارم

بدون حرفی راه افتادیم و به چند تا بانک رفتیم و چند تا کارت صادر کردیم و توی هرکدوم مقداری از پول رو ریختیم چون خیلی بود و نمیشد توی ی بانک ریخت وگرنه شک میکردن

- آخ آخ پدر پاهام در اومد... چقدر کاغذ بازی دارن... شما پاتون درد نمیکنه؟

ماهان - نه اصلا

جلل الخالق اینا چرا نه از گشنگی طوریشون میشه نه با این همه راه رفتن پاشون درد میگیره؟ خودم جواب خودمو دادم خب عقل کل اینا که آدم نیستن

-بریم نمایشگاه ماشین

راه افتادیم و با هزار پرس و جوی نمایشگاه ماشین پیدا کردیم...فروشنده اش
میانسال بود و قیافه مهربونی داشت

-سلام آقا

-سلام خوش اومدین بفرمایید

-ممنون... ما یک پژو میخوایم

پژو ماشین مناسبی برای ما بود و من روش تسلط بیشتری روش داشتم
کارهای خرید و سند رو انجام دادیم و ماشین رو تحویل گرفتیم ی پژوی سفید
سوار ماشین شدیم و من جای راننده...خدایا خودت بخیر کن من رانندگیم افتضاحه،
افتضاححح

آرسان -بلدی برونی؟

با اینکه مطمئن نبودم اما گفتم-نه پس تو بلدی.

با بیخیالی گفت-آره بلدم

چشمام شد اندازه گردو این که تا دیروز نمیدونست ماشین چیه حالا میگه رانندگی
بلده؟حتما داره بلوف میزنه

-حالا که بلدی بفرما بشین ببینم چند مرده حلاجی

جاها رو عوض کردیم و اون نشست پشت فرمون...در کمال تعجب من و همچنین
ماهان سوئیچ رو چرخوند و ماشین رو روشن کرد و به صورت حرفه ای از پارک در
اومد و راه افتاد...دهنم باز موند این چطوری انقدر راحت میرونه؟من بدبخت سه ساله
تمام نتونستم به این خوبی رانندگی کنم اونوقت این...چطور میشه؟

آرسان - از کدوم ور باید برم؟

با صداش به خودم اومدم - هان؟

یکم دور و برم نگاه کردم که چشمم به ی کفش فروشی افتاد

- همینجا نگه دار

ماشین رو پارک کرد... نگاهی به من کرد و پوزخندی تحویل داد و با ژست قشنگی از

ماشین پیاده شد... الان دقیقا چی شد؟

برگشتم سمت ماهان و گفتم - این از کجا بلد بود؟

ماهان گیج تر از من گفت - نمیدونم

پیاده شدیم و سمت کفش فروشی رفتیم... دو جفت کفش گرفتم و خواستیم دوباره

سوار ماشین بشیم که نگام به گوشی فروشی خورد...

- ی لحظه بیاین

- کجا؟

- گوشی فروشی بعدا براتون میگم چیه

دنبالم اومدن توی مغازه و منم سه تا گوشی با سیمکارت گرفتم

- خب بریم...

سوار ماشین شدیم و ایندفعه اون دوتا جلو و من عقب نشستیم

- از کجا رانندگی بلدی؟

آرسان - فوضولی؟

- تو فکر کن آره

-سیترا که گفت سرزمین ما خیلی از کارا و چیزای شما زمینی ها رو بلده و رانندگی هم یکی از اون کاراس

دوباره یاد اون سیترا پست فطرت افتادم...اون میخواد زمین رو نابود کنه اما من نمیزارم...نه به خاطر خودم بلکه به خاطر کسانی که منو بزرگ کردن و دوستم نازی...من اجازه نمیدم...

در تمام مدتی که این فکر رو میکردم پوست لبم رو میجویدم و اصلا به اطراف کاری نداشتم حالا خوبه شیشه ها دودی بود کسی ما رو نمیدید آخه ماشین دست دوم بود اما خیلی تمیز و کامل بود

با صدای آرسان به خودم اومدم -تموم شد

از توی آینه نگام میکرد...

ازش تنفر پیدا کرده بودم اونم هم دست مادرشه...توی چشاش نگاه کردم...سرش رو انداخت پایین و گفت-رسیدیم

خودش پیاده شد و منم سریع رو به ماهان قضیه اقدام قصر و سرزمینا رو گفتم

ماهان-باشه من سریع خبر میدم

-دمت گرم

پیاده شدیم و به داخل هتل رفتیم...اول همه ی توضیحات درباره گوشی رو بهشون دادم که آرسان از من بیشتر وارد بود...من نمیدونستم انقدر به زمینی ها شباهت دارن...و آخر سر هم این آرسان قشنگ منو قهوه ای کرد با حرفش-تو هم نمیومدی من همه ی راه کار هارو میدونستم و به تنهایی میتونستم اون سه کلید رو پیدا کنم...

بیشور عوض دستت درد نکنشه!

هر کدوم به سمت اتاق خودمون رفتیم...

اول رفتم پیش نازی و یکم باهاش بازی کردم... خیلی جالبه که با ی ستاره ی واقعی هم صحبت بشی و بازی کنی... با صدای قار و قور (درسته؟) شکمم به خودم اومدم
- ناز نازی تو چیزی نمیخوری؟

خل شدم رفت، مگه ستاره دهن داره بخواد چیزی بخوره؟
خودم به نادونیم خندیدم- معلومه ستاره ها که چیزی نمیخورن ولی میدونی من خیلی گشمنه... راستی تو الان میتونی پرواز کنی؟
این حرف رو که زدم ستاره مثل یک پروانه از روی دستم پر کشید و پرواز کرد...
با ذوق و هیجان گفتم- وای چقدر باحال... خب بسه دیگه بیا پیش من

اما اون همینطور دور اتاق میچرخید

- نازی میگم بیا اینجا

بلند شدم و دنبالش راه افتادم

- ناز نازی دختر خوب وایسا

حرکتش تند تر شد دیگه توی اون جای کوچیک میدویدم

- دیگم وایسا بچه چرا حالت نیس؟

دستم رو به بالا و خودمم میدویدم که نمیدونم چی سر راهم سبز شد و من با جد و
آباد نیوتن ی سلام علیکی کردم...

- آخخ کمرم وای پام

سرمو بالا گرفتم تا مصوب این اتفاقات رو ببینم و اون چیزی نبود جز...

سُتُون...

ها چیه؟ مگه حتما باید شاهزاده سوار بر اسب سفید باشه؟ مگه ستون چه گناهی کرده؟

همینطور ریز ریز با خودم حرف میزدم و حرص میخوردم... با کمک دستام بلند شدم و از شدت درد چشمام بسته شد... چند لحظه توی همون حالت بودم و بعد به زوری قدم برداشتم که درد بیشتر شد... همونطور مونده بودم که ایندفعه واقعا دو نفر جلوم سبز شدن...

ماهان و آرسان

ماهان-چی شده؟ خوبی؟

-ماهان ستاره رو بگیر

آرسان-بخاطری ستاره این بالا رو سر خودت آوردی؟ بینمت

سرم رو آورد بالا... توی چشماش غرق شدم... چشماش مهربون شده بود... تصویر دختر بچه آبی پوش و پسر بچه سیاه پوش توی ذهنم ساخته شد... پسر با مهربونی داشت با دختر حرف میزد و دختر بچه سرش پایین بود... پسر-بینمت...

سر دختری بالا آورد و تصاویر از بین رفتن

اه لعنتی دوباره سرم درد گرفت... نمیدونم این سردرد بخاطر چیه!

صورتتم از درد توی هم رفت

آرسان آروم گفت-خوبی؟

-سرم درد میکنه... خیلی درد میکنه...

کم کم راه اشک هام باز شد... اولین قطره اشکم رو پاک کرد ولی من از سردرد
نمیدونستم چیکار کنم همش تصویر اون دختر و پسر توی ذهنم بود
با هق هق گفتم-س-س-س... سر... سرم...

ماهان با ستاره ی توی دستش اومد پیشم-چی شده؟ چرا یکهو اینقدر حالش بد شد؟
آرسان-سرش درد گرفته

ماهان-خب یکاری کن... شما که جادوی پزشکی هم دارید...

آرسان-اون جادو روی همه کار نمیده

ماهان صدایش بلند تر شد-پس میخوای همینطوری درد بکشه؟

آرسان با اخم خواست حرف بزنه که داد زدم سرم و بعد تاریکی...
-اینجا کجاست؟

خیلی برام آشنا بود... یکم به مغز نخودیت فشار بیار وانی... آهااان فهمیدم اینجا
منطقه فلوراس... ایول به خودم... خب من اینجا چه میکنم؟
با صدای بلند گفتم-آهای زن خوش صدا... آهای زن راهنما
نیستین؟... نیستین... نیستین

صدا اکو میشد و توی منطقه میپیچید... آهای... آهای... کسی اینجا
نیس؟... نیس...

ای بابا انگار تنهام... چرخ زدم و به گلهای نگاه کردم که فلورا رو از دور دیدم... با
لباسی از گل های سفید... به وسط منطقه رسید انگار عجله داشت چون میدوید...

-فلورا عجله داری؟ بانو میترا توی قصره؟

اما اون صدام رو نمیشنید

بین چندتا گل قشنگ ایستاد و ناگهان همه ی گل های لباسش به رنگ سرخ در اومد و چشمای گلی طلایش به گلی مشکی تبدیل شد...

-فلورا چیکار میکنی؟

دستم رو به بازوش زدم اما از بازوش رد شد...هااان؟یعنی من الان دارم آینده رو میبینم؟چه فول اچ دی شده...قبلا فقط ی اتاقک بود که...حالا چی شده؟

فلورا به بالا سرش نگاه کرد و چیزی زمزمه کرد که از چشماش نوری قرمز بیرون اومد و دل آسمون رو شکافت...دیگه به این چیزای عجیب عادت کرده بودم آسمون از وسط نصف شد و جنگلی معمولی مثل جنگل های ایران نشون داد فقط تاریک تر...

فلورا به آسون پرید و داخل جنگل آسمون شد...منم خواستم بپریم که احساس سوزشی روی گونم اجازه نداد...بیخیال شدم و خواستم برم دنبال فلورا که صدایی از داخل جنگل شنیدم-چیکار میکنی آذر تو...

دیگه نشنیدم چون شکاف آسمون بسته شد و من با احساس سوزشی سمت راست صورتم بهوش اومدم

ماهان و آرسان هر دو نگران بالای سرم بودن...

{سوم شخص}

ملکه سیترا با اعصابانیت در اتاق آتشین خود راه میرفت و آذر دخت را توبیخ میکرد- آخه نادون چرا نمیفهمی؟ ما به اون نیاز داریم...اونوقت تو میخواستی اسیرش کنی؟اونم به وسیله فلورا؟خیلی نادونی خیلی...میدونی اگه اسیر جنگل آسمان میشد اون چهار کلید هم از بین میرفت؟(داد زد)میدونیی؟نه نمیدونی...تو انقدر نفهمی که هیچی نمیدونی...

آذر دخت بدون هیچ شرمندگی ای با جسارت تمام رو به ملکه سیترا جواب داد-اون
داره آرسان رو تسخیر میکنه...اگه آرسان تسخیر بشه من دیگه نیستم و خودت
میدونی که...

دیگر ادامه نداد و ملکه سیترا با افکاری در هم مانده بود چه کند...

{وانیا}

-اینجا چه خبره؟

آرسان با نگرانی آشکار بهم گفت-کی بود؟

کی، کی بود؟

-کی؟

آرسان -همونی که میخواست اسیرت کنه

اسیرم کنه؟چی میگه این؟

-اسیر؟منو؟برو بابا منو گرفتی؟

ماهان-وانی جان اینقدر همه چیز رو به شوخی نگیر بگو کی بود

-دهه من چه میدونم منظور شما چیه،درست سوال پرسین تا درست جواب بدم

آرسان-تو آسمونی رو دیدی که شکافت و داخلش جنگلی بود،درسته؟

-آره.این درسته...

ماهان -کی اون آسمونو شکافت؟

کی؟به مغزم فشار آوردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم...واقعا کی بود؟شاید آسمون

خود به خود باز شد...اما نه من نور قرمزی رو یادمه که از چشمایی بیرون میومد اما

اون کی بود؟اه آلزایمر گرفتم؟چرا یادم نیست؟

ماهان-وانیا یادت نیس؟

-نه هر چقدر فکر میکنم شخص خاصی یادم نیماذ فقط ی نور قرمز یادمه که از
چشمایی به آسمون رفت

ماهان اخمی به آرسان کرد

آرسان-چشماشو یادت نیس چه شکلی بود؟

-نه نه یادم نیس، تو رو خدا بس کنین من بدبخت از روزی که پرت شدم تو سرزمین
شماها ی روز راحت نداشتم... با اینکه چند روز بیشتر نیست ولی بخدا من دیگه توان
ندارم انگار اندازه چند سال اطلاعات به مغزم وارد شده... دیگه نمیکشم...

ماهان-هیچ وقت نا امید نشو... ما باید کلید ها رو پیدا کنیم و بهتره فعلا این قضیه رو
فراموش کنیم... با تاکید گفت فعلا

آرسان-بدون من خودمم خبر نداشتم

ماهان-کاملا مشخصه

-اگه دعوا دارین برید اتاق خودتون... فردا میریم برای به دست آوردن کلید اول...

اون دوتا ی نگاه خشمگین بهم کردن... بیهو تصویر فلورا اومد تو ذهنم

تقریبا داد زدم-فلورا...

ماهان-فلورا چی؟

-یادم اومد فلورا... اون آسمون رو شکافت...

نگاه هر دو رنگ تعجب گرفت

ماهان-نمیفهمم یعنی چی؟

آرسان - فعلا هیچی نمیتونیم بفهمیم بهتره به فکر کلیدا باشیم بعدا درباره ی این قضیه تحقیق میکنیم

- با اینکه نمیدونم منظورتون چیه اما با سریع تر پیدا کردن کلیدا موافقم
ماهان - باشه ...

- خب برید بزارید منم کیمو بزارم

ماهان - چون امشب خسته ای درس دادن رو تعطیل میکنم... شب بخیر
- شب بخیر

آرسان هم که کلا هیچی

اون دوتا غیب شدن و منم برای اولین بار و به دلیل خستگی بیش از حد بدون هیچ فکری به خوابی عمیق رفتم

- وانیا جان ...

زهر مار و جان، درد و جان، بزار کیمو بزارم

- بلند شو گلم...

- تو باغچه اس...

- چی؟

- گلت، تو باغچه اس

- پاشو وانیا میخوایم بریم اون خونه دنبال کلید

- سر صبحی؟ عقل دارین؟

-ساعت تقریبا دوئه ظهره عزیزم

با ناله گفتم-اه چرا اینقدر زود میگذره؟نمیشه دو دقیقه خوابید

صدای آرسان رو تشخیص دادم-پاشو، تو چقدر تنبلی؟والا من شنیده بودم تمام ملائک خواب ها و مخصوصا بانو نینا پر کار و فعال بودن اما تو کلا اونا رو زیر سوال بردی...

با شنیدن اسم نینا حس کنجکاویم زد بالا-راستی این بانو نینا،ملکه خواب ها دقیقا کیه؟چرا تبعید شده؟

آرسان -فعلا که از شواهد درصد بیشتری میخوره تو بچه بانو نینا باشی چون ملکه غیب شده خصوصیات دیگه ای داشت که فعلا در تو دیده نشده،برای چی تبعید شده هم به تو مربوط نی

-چه خصوصیتی؟

آرسان ابروشو انداخت بالا-به تو مربوط نی...پاشو میخوایم بریم

-میشه من نیام؟

آرسان با تحکم گفت-نه...

بیشوور زور گو

اون دوتا رو انداختم بیرون...انگار نه انگار اتاق دارن همش اینجا ولوئن...

لباسامو پوشیدم و رفتم سراغ اون دوتا

-خب بریم(یاد قضیه اداقام قصر ها افتادم و گفتم)راستی ماهان خبر دادی؟

ماهان -آره کار ها انجام شد

آرسان -چیو؟

-به تو مربوط نی...

آخیش خنک شدم...دندوناشو با حرص روی هم کشید-بریم

رفتیم و سوار ماشین شدیم و راننده هم آرسان بود و ماهان هم کنارش منم عقب

-خب این خونه کجیس؟(کجاس)

ماهان -طبق تحقیقات و نشان ها طرفای خیابونی به اسم.....و کوچه

ی.....خونه ی خانواده ای به نام کمالی

-هووم...نمیشناسم

آرسان-از اولم معلوم بود

اوه این چرا امروز با من لج شده؟هر چی میگم یچی میگه...عقل کل خودتم باهاتش
لج کردی...حقشه.

-حالا راه ها رو بلدین یا همینطور الکی میرید؟

آرسان -مسیر یابی توی سرزمین ما ی اصل مهمه و اینجا هم کار میده

دیگه حرفی نزدیم و ماشین توی سکوت غرق شد...یادم باشه ی فلش گیر بیارم
آهنگ روش بریزم اینطوری حوصلم سر میره

بعد تقریبا نیم ساعت به همون خیابون رسیدیم...این آرسان ماشالا ی پا gps برا
خودش

-این خیابون حالا باید بگردیم دنبال کوچه...من سمت راستو میبینم ماهان تو هم
سمت چپ رو بین

چشم چشم میگردم و اسم کوچه ها رو میدیدم...نخیر اینور که چیزی نی...

-خیابون تموم شدا

ماهان-اینه‌هاش اینجاس

سریع جایی رو که نشون میداد نگاه کردم

-اگه هی چرا انقد شلوغ پلوغه؟ یکم برو جلوتر

نزدیک تر که شدیم متوجه بئر ها و پارچه های سیاه رنگ شدم

آرسان-چه خبره؟ مراسمی؟

-یکی مُرده اینم مجلسشه...

ماهان-چیکار کنیم؟ خیلی شلوغه

-بریم ببینیم کدوم خونه اس...

آرسان-اگه یکی از افراد خونه ی کمالی باشه چی؟

-حالای فکری میکنیم

از ماشین پیاده شدم و به غر غرای آرسان که هی میگفت یکم فکر نمیکنه و عقل

نداره توجهی نکردم

اون دوتا هم پیاده شدن با هم به سمت کوچه رفتیم چشمم به اعلامیه روی دیوار

خورد ایستادم و خوندمش-آقای رشید کمالی...مجلس هفت در خانه ی آن مرحوم در

تاریخ.....

ماهان-کمالی؟ تاریخه امروزه یعنی این خونه شلوغ برای کمالیه...

برگشتم و به خونه نگاه کردم...اوو چه همه فامیل داشته یارو

رفتم جلوتر و اون دوتا هم دنبالم...

نزدیک در که رسیدم با ی پسر قد بلند با لباسای مشکی و قیافه داغون روبه رو شدیم

-سلام...

سلام رو که گفتم زرتی بغلم کرد و شروع کرد عر زدن ا نه یعنی گریه کردن... این چرا منو بغل کرد؟ چی شد دقیقا؟

پسره-بالاخره اومدی سارا... اومدی خواهر کم ولی دیر اومدی بابا رفت دیگه اینجا نیس که دختر دردونه اش رو ببینه... خیلی دوس داشت بینت همیشه میگفت دختر من خانم دکتر میشه و بهت افتخار میکرد ولی عجل مهلتش نداد تا تو رو ببینه... کاش زودتر میومدی بیمعرفت... کاش...

جااان؟ چی میگه این؟

-آقا ببخشید اشتباه شده...

ماهان و آرسان که به تمام معنا خفه شده بودن و مثل مجسمه با اخم نظاره گر بودن... به سیب زمینی گفتن ما جات وایمیسیم...

پسره-چی اشتباه شده سارا؟

سارا کدوم خریه؟

-من شما رو نمیشناسم آقای محترم

پسره-معلومه بیمعرفت 20 ساله رفتی اونور... معلومه منو یادت نیاد... منم سینا... برادرت... خیلی بیمعرفتی سارا یعنی منو یادت نبود؟

جااان؟ الان مثلا این خیلی با معرفتی و منو با خواهرش اشتباه گرفته...

خواستم حرفی بزنم اما فکری به ذهنم رسید... چرا که نه؟ اینکار مارو جلو میندازه... ولی شاید عاقبت خوشی نداشته باشه... اما من باید ریسک کنم... مرگ ی بار شیونم ی بار...

با اینکه سخت بود اما بزور با ی لحن نیمه بغض دار و ناراحت گفتم-منم خیلی دوست داشتم زودتر پیام اما کارهام جور نشد

سینا-چقدر خانم و با وقار شدی...

بع دِ بیا معلوم نی این دختره چی چی بوده که به ما میگه خانم و با وقار...خدایا
شانسمون نزنه و دُخیه بیاد؟...این دو تا یوقت چیزی نگن؟...اوو چه همه دردسر چه
غلطی کردمما...

من-دلَم برای خونه تنگ شده اما حیف که دیگه پدری توش نیس...بابااا...
خدایی بازیگر خوبیمما!...

سینا-خونه؟حالت خوبه سارا؟ما خونمونو عوض کردیم...

ای خاک بر سرم کنن سوتی رو داشتی؟...

من-هووم...بابام دیگه نیس سینااا!چرا رفتتت؟

کوچه علی چپم که در دست تعمیر پیچیدم تو کوچه افق یک راست محو شم از دستم
راحت شین...نه هنوز در خدمتون هَسَم...اه چرا چرت و پرت میگم؟...

سینا زد زیر گریه منم بزور دو چیکه اشک ریختم البته اونو برا بدبختی خودم ریختم و
الکی صدای گریه درآوردم...از صدای ما همه ریختن جلوی در...منم هنو تو بغل سینا
اون دوتا مجسمه هم اخما پررنگ تر شبیه مجسمه ابوالهول ...

ی دختر چادری که قیافه معصومی داشت گفت-سینا کیو بغل کردی؟این کیه؟

سینا-ساراس...خواهرکم بالاخره اومد...

نچ نچ معلومه اون سارا اصن به اینا زنگم نزده که از روی صدا تشخیصش بدن...

دختره-واقعا؟چقدر ناز و بزرگ و خانم شده!

به به شرمنده نکنین خودم میدونم چه گُلیم...

آرسان خواست دهن باز کنه که با پاشنه کفشم نامحسوس زدم به پاش... قرمز شد و
اخماش بیشتر رفت تو هم... فقط ی پارچه قرمز کم داشت یعنی در این حد
عصبانی...

سینا-بریم داخل عزیزم ساکت کو؟

ساک؟ وای وای دیگه مجبورم خودم بدون افق و شفق محو شم با این مغزم...
من-هان؟ ساکم؟ اووم خب میدونی سینا من دو روزه اومدم و دنبال شما بودم و توی
این مدت در یک هتل بودم وسایلمم همونجاس...
خدایی جواب به این خوبی دیده بودین؟ اصلا من به جای ملکه خواب ها باید ملکه
ماس مالی کردن میشدم...

سینا-کیانو بفرستم وسایلتو بیاره؟

-نه آخه من بلیط برای برگشت دارم... همونجا هست وسایل لازم نی سه ساعت جمع
و پهنش کنم

سینا-میخوای دوباره برگردی؟

-آره مجبورم هنوز کارای دکترام مونده...

سینا-برای کی بلیط داری؟

اه این پسره چه گیره؟ بیچاره سارا حق داشته بره...

خدایا یعنی چقدر وقت میخوام تا کلید رو پیدا کنم؟ من که نمیتونم شب اینجا بمونم بنا
بر این باید همین نصفه روز پیداش کنم...

-برای شب ساعت دو

دختره-چرا اینقدر زود؟

-خب دیگه ...

سینا-بریم داخل ...

ایول دمت گرم زودتر میگفتی از گرما پختم معلوم نی تابستونه یا زمستون!والا...اوه
اوه من با این دوتا ابوالهول چیکار کنم؟بگم کین؟

-اووم...سینا جان این دو آقا همکلاسی های من هستن و برای دیدن ایران
اومدن...بعد کیفشون رو زدن و ما اتفافی با هم برخورد کردیم و چون نه پول داشتن
نه جایی که بخوان برن گفتم همراه من بیان

سینا-قدمشون روی چشم...مهمان حبیب خدائه...فارسی بلدن؟

-آره خیلیم خوب بلدن ...

سینا-خوشبختم من سیناأم ...

اون دوتا با اخم بهش دست دادن و خودشونو معرفی کردن خداروشکر حرفی نزدن
که لو بریم ...

همه داخل خونه شدیم و من آروم به ماهان رسوندم که ی نقشه توپ دارم حرف
اضافه نزنن...اونم به آرسان گفت...اینم از اینا

حالا کلید کجیس؟توی کدوم اتاقه؟خدایا این خونه چهار تا اتاق داره...

کسی حواسش نبود به آرسان با دستم اشاره کردم که نگرفت با ابرو اشاره کردم باز
نفهمید...اه چه نفهمیه...-پیس پیس...بالاخره لب زد-چییه؟...مثل خودش لب
زدم-کلید کدوم اتاقه؟...دستش رو پشت مبلی که ماهان نشسته بود گذاشت و به
راهرو و در اتاق سمت چپ اشاره کرد...

چطوری برم؟...چراغی توی ذهنم روشن شد...فهمیددددددم...

خواستم بلند شم که یکی گفت سارا و من دوباره تمرگیدم سر جام... اه بخشکه
شانس... به یارویی که صدام کرده بود نگاه کردم... ی پسر با قیافه ای شرقی و
هیكل متوسط... نگاش کردم که یعنی چی میگی؟

پسره-سارا خودتی؟

نه والا من آنیا بودم شدم وانیا و الان هم فعلا در خدمت شما سارام...

-بله و شما...

پسره-کیانم...

نه بابا... خب چیکارت کنم؟ خبرت میمردی دیر تر بیای؟

کیان-خیلی بزرگ شدی... خانم شدی... خشگل تر شدی... خوشتیپ تر شدی...

استغفرالله خدایا توبه توبه اینا کین؟

بزور لبخند کوتاهی زدم و چیزی نگفتم... تلفن پسره زنگ زد و اونم رفت

بیرون... اون گوشی رو طلا بگیرن...

بلند شدم و راه افتادم سمت راهرو که تلفن خونه زنگ زد...

سینا-سارا جان اون تلفن رو جواب بده...

ناچار برگشتم و تلفنو جواب دادم-بله بفرمایید...

طرف-سارائم، ممنوع الخروج شدم نمیتونم پیام... از همینجا برای روح ددی آرزوی

شادی میکنم... تلفن رو قطع کرد

دختره ی بی ادب... این گفت سارائه؟ وای خوب شد خودم برداشتم وگرنه... نچ مچ

معلوم نی چه غلطی کرده ممنوع الخروج شده ولی به نفع ما... چه لحن لوسیم

داشت... حق دارن به من بگن خانم در برابر این دختره من ی با وقار تمام معنام...

سینا- کی بود سارا جان؟

خواهر الدنگت

-مثل اینکه از دوستان پدر بودن تسلیت گفتن...

بیخیال شد و دوباره سرگرم حرف با فامیلاش شد... نگاه کلی به همه کردم هیچ کس حواسش به من نبود به جز ماهان و آرسان... که اونا هم کلا هیچی...

رفتم داخل راهرو و آروم در اتاق رو باز کردم... رفتم داخل و آروم در اتاق رو بستم... عرق سرد بود که روی پیشونی و کمرم حس میکردم... از شدت هیجان قلبم تند تند میزد... خدایا دزد نبودیم که به مرحمت اون سه سرزمین عجیب غریب دزد هم شدیم...

نگام دور تا دور اتاق چرخید... چیز خاصی نبود که بهش شک کنم... ی اتاق معمولی با ترکیب رنگ لیمویی و زرد با تخت و میز کار و ی کمد و چند تا تابلو...

-آخه من از کجا بفهمم اون کلید کجاس؟

نقطه ای قرمز کنار یکی از تابلوها توجه ام رو جلب کرد... کنار ی تابلو با خطوط درهم...

جلوتر رفتم و به نقطه نگاه کردم خیلی ریز بود... آگه در این موقعیت نبودم حتما به عقل خودم شک میکردم که به ی نقطه حساس شدم اونم نقطه به این ریزی... ولی الان شرایط فرق داره و من باید به هر چیزی شک کنم و نسبت بهش واکنش نشون بدم...

دستم روی نقطه گذاشتم و همون لحظه گرمای بیش از حدی رو حس کردم... یکم گذشت و گرما بیشتر شد... طوری که انگشتم میسوخت... خواستم دستم رو بردارم که...

تابلو به سرعت به طرف جلو اومد و تقریبا نزدیک صورتم ایستاد... یا اباالفضل این چرا رو هوا موند؟... صدای لطیف زن توی گوشم پیچید-اولین کلید... با ترس به تابلو نگاه کردم گرمای نقطه و دستم از بین رفته بود... دستمو برداشتم و با لرز و ترس به پشت تابلو رو نگاه کردم... رنگ دیوار طلایی بود و با رنگ بقیه فرق داشت... همینطور نگاش میکردم... آخه یعنی چی؟... دستم رو روی دیوار کشیدم که رنگ طلایش بیشتر شد و درخشید و وسطش مستطیلی سفید تشکیل شد... اوه این چیه دیگه؟ حالا من باید با این چیکار کنم؟... فهمیدم "زن راهنما" اون میتونه کمک کنه... توی فکرم گفتم زن راهنما به کمکت نیاز دارم... همون موقع خمیازه ای کشیدم و روی زمین افتادم...

صدای زن راهنما توی اتاق پخش شد- تو فوق العاده ای وانی باورم نمیشه... چه کمکی از دست من بر میاد؟

-اون دیوار فکر کنم کلید توی اونه اما نمیدونم چطور درش بیارم!

-پس که اینطور

نه پس اونطور بنال چیکار کنم...

-همین چیزا رو میگی، بعد میگن به من رفتی دیگه

اوه اوه حواسم نبود این ذهن میخونه

-کیا؟ چی میگن؟

-من نمیتونم زیاد چیزی بگم ولی شاید راهنمایی کوچیکی بتونم بهت بکنم

-چرا؟ خب راست و حسینی بگو چه غلطی کنم! اینا الان میانا بجنب چون ننت

-خفه شو خودت ببین و به تعدادشون فکر کن... خورشید های درخشان

طلایی... ببین

بی ادب... دیوار ها و سقف و کف اتاق کامل طلایی شدن و روی سقف خورشیدی بزرگ تشکیل شد و بعد به ترتیب روی دیوار ها و آخر یکی زیر پام... منظورش چیه؟ شاید...

بهوش اومدم... هنوز رو به روی دیوار طلایی بودم...

دستم رو روش کشیدم و گفتم- شش خورشید... مکعب درخشان طلایی...

دیوار شکافته شد و گویی کوچک طلایی پر از خورشید نمایان شد... دهه پس کلید کو؟

گوی رو برداشتم اما هیچ کلیدی نبود... گوی خیلی کوچیک بود قشنگ توی جیب جا میشد... نگاش کردم و دوباره به دیوار نگاه کردم- پس کلید کو؟... هیچی نبود... یعنی چی؟ سر کاریه؟... صدای قدم هایی رو شنیدم خاک بر سرم نیاد اینور؟ اما از قرار معلوم میخواد بیاد اینور... من این دیوارو چه جوری ببندم؟

فکر کردم شاید رمز رو برعکس بگم بسته بشه سریع گفتم- مکعب درخشان طلایی... شش خورشید...

دیوار بسته شد و تابلو سریع سر جاش قرار گرفت و نقطه ی قرمز از بین رفت...

دستگیره در تکون خورد... یا خدا چه کنم؟ چه نکنم؟ آهومو پیدا کنم! کاشکی اونو میبستم، وای چه کنم؟ آخ چه کنم؟ خاک بر سرم الان وقت شعر خوننده؟

دست پاچه شده بودم... در تیکی کرد و باز شد سریع گوی رو انداختم توی جیب مانتم و با ترس به در نگاه کردم که کی ازش وارد میشه و خر منو میگیره!

نفس عمیقی کشیدم که پسری وارد اتاق شد و اون کسی نبود جز...

کیان...

کلا این بشر باید مواقع حساس بیاد خاک بر سر مبتذل بیشوور... دلم میخواد خفه
اش کنم این نفهم وقت شناسو...

کیان- تو اینجا چیکار میکنی؟

-اووم... من؟ خب من اومدم... این اتاق برای کیه؟

لبخندی زد و گفت- برای منه چون با سینا کارهای زیادی داشتیم اینجارو برای من
آماده کرد

-آهان... دکور قشنگی داره...

ارواح عمم...

-نگفتی چیکار داشتی؟

-من خب یکم خستم نمیدونستم توی کدوم اتاق برم... همینطوری اومدم اینجا...

-استراحت کن من کاری ندارم اومدم نقشه هامو بردارم

-نه ممنون میرم ی اتاق دیگه

-تعارف میکنی؟ بخواب بابا

این که از سینا هم گیر تره! اجبارا روی تخت نشستم...

-راحت باش... کسی که اینجا نیس

آهان تو جز هیچ کس حساب میشی، وجود خارجی هم نداری!

-نه من دیگه برم بیرون دوستانم تنهان

کیان زیر لب گفت- اینکه از پشت تلفن پایه بود... صداشم فرق کرده...

جاان؟ آقا من غلط کردم اومدم الان لو میرم منو چه به دزدی؟

بلند شدم و گفتم- با اجازه

هیچی نگفت و منم سریع سمت در اتاق رفتم و رفتم پیش اون دوتا اخمالو نشستیم و آروم به آرسان گفتم- من کلیدی ندیدم... فقط ی گوی بود!

آرسان- عقل کل گوی همون کلیده... حالا برش داشتی یا مغز نخودیت نکشیده برش داری؟

پسره ی بیشوور آخه مگه گوی کلید میشه؟

-برش داشتیم تو جیمه ...

طوری سرش چرخید طرف من که صدای استخوانای گردنش اومد- تو جیبیت؟... بعد انگار داره با خودش حرف میزنه گفت- پس چرا نسوختی؟ کلید اول بیش از حد گرمه ...

وا؟ این گوی گرمه؟ این که معمولی بود!

ماهان- باید زودتر بریم این کیانه شک کرده ...

اوه اوه اصلا حواسم به کیان نبود.

به ساعت نگاهی کردم نزدیک شش بود

آخه من به اینا چی بگم؟ چه بهونه ای بیارم؟ خیر سرم نقشه کشیدم...

-ماهان من الان به گوشیت زنگ میزنم تو وانمود کن کسی خبری بهت داده و سریع باید جایی بری ...

یواشکی به گوشیش زنگ زدم اونم به خارجکی شروع به حرف زدن کرد، خوبه عقلش

رسید... یچیزایی درهم میگفت که من نفهمیدم آخه من انگلیسی و عربیم به کل

افتضاحه در عوض فارسیم افتضاح تره کلا من نمیدونم چرا درس میخواندم؟ واقعا چرا؟

تو فکرای خودم غرق بودم که با صدای ماهان به خودم اومدم- ما دیگه رفع زحمت کنیم سینا جان ...

سینا- کجا میموندین ...

آرسان هم بلند شد و گفت- نه دیگه باید بریم ...

سینا- چه عجله ایه؟ ...

تو روحت سینا جان شما حرف نرنی کسی نمیگه لالی!

ماهان- کاری پیش اومده باید بریم.

منم بلند شدم و گفتم- شما که چیزی اینجا نمیدونین منم همراهتون میام.

سینا- سارا تو که خودتم چند سالی نبودى بزار من همراهشون میرم ...

یکی منو بگیره نزنم تو دهن این!

- نه من همه چیز رو بدم از اونور هم میرم فرودگاه نیازیم نیس کسی بیاد

خداحافظ ...

از در زدم بیرون ... کسی هم نیومد واقعا اینا چرا اینقدر بیخیال بودن که منو اشتباه گرفتن و اصلا کاری هم با منه مثلا سارا نداشتن؟ یعنی تا این حد آزادی؟ فقط خدایا خودت کمک کن تا این چند وقتی که ما روی زمینیم این دختره نیاد ایران ... دم ماهان گرم عجب بازیگری لامصب خودمم باورم شد ...

اون دوتا هم اومدن و سوار ماشین شدیم ...

آرسان- واقعا نسوختی؟

- دهه من به چه زبونی بگم (نه زبان های دیگه هم به خوبی بدم) این گوی دماش

نرمال بود ...

ماهان - کلید ...

-چی کلید؟

-کلید نه گوی

-آخه گوی چه شباهتی به کلید داره من موندم ...

آرسان - ببینم

گوی رو از جیبم بیرون آوردم و گرفتم بینشون ...

آرسان دستشو آورد جلو و آروم با انگشتش لمسش کرد

-چه مرگته؟ این لوس بازی چیه؟ قشنگ بگیر دستت

گوی رو هل دادم تو دستش که شکه نگام کرد و بعد با تعجب بیشتر به گوی نگاه

کرد و بهش دست کشید

آرسان - چطور میشه؟

-چی چطور میشه؟

آرسان - ماهان اینو بگیر

گوی رو به دست ماهان داد ولی ماهان سریع گوی رو به خودش برگردوند

ماهان - این خیلی داغه که

منو آرسان چشمامون شد اندازه بشقاب، این کجاش داغ بود؟

به دست ماهان نگاه کردم سوختگی روش ایجاد شده بود.

-بیخیال بهتره بریم هتل و همین امروز راه بیفتیم دنبال کلید بعدی شاید این دختره

سارا بیاد و اونوقت میشه نور الا نور راه بیفت

-غلام سیاه رو میشناسی؟

-آخ آخ میگم خیلی شبیه همید فامیلتون بوده؟

آرسان دندون قروچه ای کرد و فحشی هم نثارم کرد و گوی رو داخل کیف سامسونت
نقره ای قشنگی گذاشت و راه افتاد

به سمت هتل رفتیم و بعد از حساب و کتاب و جمع کردن وسایل دوباره داخل ماشین
نشستیم. اما من قبلش سریع رفتم تو کافی نت و فلش رو پر از آهنگ کردم. ساعت
تقریبا یازده بود...

آرسان -از کدوم طرف باید برم؟

-کجا باید بریم؟

آرسان -شیراز ...

-مگه مرض داریم؟ خب اول میریم اصفهان که نزدیک تره و بعد میریم شیراز ...

ماهان -نمیشه چون کلید ها رو باید به ترتیب پیدا کنیم

چه مسخره!

-من که راه هارو نمیدونم بزار از تو اینترنت ببینم فقط خدا کنه نقشه درست بیاره

آخه من کار با gps بلد نبودم خاک بر سرم... مسخره ام نکنید خب من گوشی مدل
بالا که نداشتم گوشی من بدبخت از این دکمه ای های قدیمی بود...

ماهان -از توی کجا؟

-اینترنت ... از توش میشه هر مطلبی بخوای در بیاری به جای کتاب و نقشه و این

چیزا... شما ندارین؟

ماهان - ما در هر کدوم سرزمین کتابخونه ای بزرگ داریم که صاحب هاشون به ما کمک میکنن
- اوهوم... -

توی نت سرچ کردم و بالاخره ی نقشه تقریباً خوب و شاید درست گیر آوردم... البته بزور آخه این نته یا لاکپشت؟

- ببین طبق این نقشه باید از اینجا بریم... و بعد از اینور...
آرسان راه افتاد

- ماهان بقیه جادو ها رو یادم میدی؟
ماهان - باشه

چند تا جادو یادم داد و هی ور میزد بعضی موقع ها هم بر میگشت سمت من... چشمام از خستگی باز نمیومند ماهان همینطور داشت ور میزد توی بیابون بودیم یعنی دور و برمون هیچی نبود اما ماشین زیاد بود هوا سردتر شده بود آخر دووم نیوردم و چشمام روی هم افتاد...

- دوباره چیه؟

توی همون اتاق چهار رنگ بودم

صداهای زیادی هماهنگ گفتن - تبریک بانو... تبریک

- شما کجاییں؟ چرا خودتونو نشون نمیدید؟

صدای زن لطیف توی اتاق پیچید - آزاد شدن ما به تو و... (صداش گرفت و نفهمیدم چی گفت) بستگی داره

-به من و کی؟

صدایی نیومد در عوض دیوار خورشیدی زرد شد و تصویر قصر اداقم شده ی میترا و چیترا نشون داده شد خیلی آروم و ساکت اصلا هیچ خبری نبود...

-این یعنی خبر جدیدی نیست...

بعد این حرف با احساس نور آفتاب توی چشمام بیدار شدم و از هجوم ناگهانی نور دوباره چشمام بسته شد... آروم چشمامو باز کردم سویشرت سفید رنگی روم بود...

-سلام...

ماهان برگشت سمتم و آرسان هم از آینه نگام کرد

ماهان و آرسان همزمان گفتن سلام

ی لحظه خندم گرفت فکر کن مثلا آرسان موهای ماهان رو بکشه ماهان موهای آرسان رو بعد بگن شوهر من خوشگل تره نه یعنی زن من خوشگل تره... وای چه صحنه ای میشه!

آرسان- تو خواب عقل نخودیت جا به جا شده؟

بیشوور... ببینین شما شاهد باشین من امروز کاری باهاش نداشتم خودش شروع کرد

-عقل نخودی من بهتر از سیمان توی کله توئه

ماهان- وانیا بس کن

اه نمیزاره جواب بدم وگرنه این آرسان تا حالا آدم شده بود...

-ساعت چنده؟

ماهان - شش صبح...

وا؟ شش؟ چرا نور آفتاب اینقدر زیاده؟

-گشمنه...

آرسان- تو کلا وقتی بیدار میشی گشته؟

-دهه شما روزی ی وعده بزور به من غذا میدین انتظار دارین کاملا سیر باشم؟عجب دور و زمونه ای شده!

ماهان-بگیر مامان بزرگ غر غرو...میدونستم گشمنه میشی یکم خوراکی برات گرفتیم...

پلاستیک رو از دستش قاپ زدم ایول خیلی گلی ماهان...حالا فکر نکنین مرغ بریون بودا نه فقط دو لقمه نون پنیر بود و ی کیک و آبمیوه...

کیک و آبمیوه رو خوردم...به به به چسبید...

-دستت درد نکنه در ضمن مادر بزرگ غر غرو خودت که نمیتونی باشی پس عمته...کی میرسیم؟

آرسان -دیشب که شما در خواب ناز به سر میبردین وسط راه تصادف شد و چند ساعتی معطل بودیم بنابر این حدود سه ساعت دیگه میرسیم

-راستی تو مگه نگفتی مسیر یابیتون خیلی خوب و عالیه پس چطور دیروز نمیدونستی از کجا بری؟

آرسان -به تو مربوط نی

دوباره شروع کرد...حقشه پچی بارش کنم؟

-حداقل بزن کنار یکم استراحت کنیم کمرم خشک شد تو ماشین

آرسان -شما دیشب تا حالا دقیقا چیکار میکردی که جز استراحت حساب نمیشد؟

-اووو خیلی کارا حسابش از دستم در رفته

ماهان - بسه... وانی راس میگه بهتره یکم استراحت و توقف داشته باشیم...

ای جانم چه بچه نازی... اصلا من با ماهان تنها میومدم سر سه سوت کلیدارو پیدا میکردم (ارواح عمه های محترمه)

آرسان ماشین رو گوشه ای نگه داشت و منم سوییشرت روم رو برداشتم پریدم بیرون... اووم عجب هوایی فقط یخورده سرده... سوییشرت رو بیشتر به خودم پیچیدم...

جای قشنگی بود... درختها برگهاشون ریخته شده بود ولی جالب بودن و کمی ترسناک... روی زمین پر از برگ بود و آسمون تقریبا صاف که خورشید در اون خودنمایی میکرد...

آرسان - غرق نشی...

بهش اهمیتی ندادم ولی زیر چشمی دو تاشون رو دید زدم... ماهان سوییشرتی سفید با شلوار مشکی پوشیده بود که به صورت سفید و چشمای مشکیش میومد... آرسان هم پیرهنی سورمه ای با شلوار جین آبی پوشیده بود... چه خریه! اینکه الان یخ میزنه با این پیرهن...

-سردت میشه...

تصویری جلوی دیدم اومد و نزاشت جوابش رو بشنوم... دوباره اون دختر آبی پوش با سوییشرتی سفید و پسر مشکی پوش با پیرهنی مشکی...

دختر - پس خودت؟

پسر - تو کوچولو و ضعیف تری...

دختر - نه من خیلی بزرگ و قویم...

پسر زیر لب گفت - نه تو کوچولوی منی...

تصاویر محو شدن... صورت های نگران ماهان و آرسان رو به روم بود...

مگه من آینده رو نمیبینم؟ پس اینا چیه؟ یعنی گذشته منه؟ آخه اوندفعه گفتن من گذشته خودمو میتونم ببینم... یعنی اون پسر کیه؟... سرم تیر کشید دوباره شروع شد...

شروع کردم به جیغ زدن... یجورایی آرومم میکرد... هر ماشینی که رد میشد جوری نگام میکرد که انگار دیوونه داره میبینه... شایدم واقعا من دیوونم... ماهان و آرسان هیچ کدوم کاریم نداشتن و من اونقدر جیغ زدم تا درد سرم کمتر شد و گلوم به سوزش افتاد

لیوان آبی جلوم گرفته شد-خوبی؟

لیوان رو گرفتیم و یک نفس سرکشیدم... گلوم بدتر سوخت ...

با صدای خش دار جواب ماهان رو دادم -اوهوم بهترم...

همونجا روی زمین ولو شدم که کل مانتوی نازنینم خاکی شد... بدرک سرم مهمتره یا مانتو؟-مانتو...

آرسان -چیزی دیدی؟

-هان؟ نه نه سرم درد گرفت

نمیخواستم چیزی بگم ...

یکم نشستیم تا حال من بهتر شد و دوباره سوار ماشین شدیم...

-ماهان اینو بزار...

فلش آهنگ رو دادم بهش که با تعجب نگاهش کرد... اکه هی باید برایش توضیح داد...

یک کوچولو توضیح مختصر بهش دادم و اونم فلش رو گذاشت و سکوت ماشین درهم شکست (جلمم تو حلقتون)

بهم هیچ دینی نداری برو

خودم خواستم این حس بهم دس بده

همه زندگیمو همراهِ ببر

فقط خنده هامو بهم پس بده

چه کارا نکردم واسه داشتنت

تو واسم قدم برنمیداشتی

برام با همه فرق داشتی ولی

همیشه جلوم مرز میزاشتی

اگه واسم انقد مهم هستی و هنوز با خیالت قدم میزنم

اگه عکساتو هنوز دارم و واسه تو هنوزم مِث قبلنم

خودم خواستم خودم خواستم

به من هیچ دینی نداری ولی

به هرکی که بعد از تو اومد چرا

به اون ها مدیونی چون سخت شد

واسم باور حرفای آدما

هرکی اومد و حس و حالش رو گفت

فقط با ی لبخند رد کردمش

این تنهایی یادگاری توئن

نمیدونم حتی چی میشه تهش

اگه واسم انقد مهم هستی و هنوز با خیالت قدم میزنم

اگه عکساتو هنوز دارم و واسه تو هنوزم مٹ قبلنم

خودم خواستم، خودم خواستم

[آهنگ حس تنهایی ، سارینا پارسا]

رسیدیم به شیراز اینجا هم نسبتا گرم بود...

آرسان - از کدوم ور برم؟

-نمیدونم... به نظر من اول بریم شاهچراغ بعد ی فکری میکنیم

بدون حرف راه افتاد به سمت شاهچراغ... من خیلی دوست داشتم پیام زیارت

شاهچراغ اما خب نشد اما حالا خیلی ذوق دارم...

رسیدیم به شاهچراغ... نگاهی به گنبدش کردم زیبا بود....

آرسان - ماهان خوابه من پیشش میمونم تو برو زود بیا...

از عجایب خلقت یکی اینکه ماهان خوابه دوم اینکه نگفت فکر فرار به سرت نزنه این

یچیزیش میشه ها...

سعی کردم به مشکوک بودنش فکر نکنم و به سمت حرم برم... چادرهایی در سبد

بود یکیشون رو برداشتم و سرم کردم... به سمت حرم رفتم نسبتا خلوت بود اما خب

شلوغی خودش رو داشت...

یک ساعتی با خدا درد و دل کردم و از همچی باهاش حرف زدم و ازش کمک خواستم... خدا تنها کسیه که میتونه به من کمک کنه... نماز شکر خوندم و بعد چند دقیقه بلند شدمو به سمت ماشین رفتم...

احساس خواب کردم و قدم هامو سریعتر برداشتم، وقتی به ماشین رسیدم خودمو پرت کردم داخل و چشمام بسته شد...

ایندفعه بدون اینکه صدایی بیاد یا من سوالی پرسم دیوار شب رنگ به رنگ سفید دراومد و تصویر چیترا و سیترا که با شمشیر هایی عجیب روبه روی هم بودن نشون داده شد، هیچ کس دورشون نبود و هر دو حالت عادی داشتن...

شمشیر آتشی سیترا به حرکت در اومد و چیترا هم شمشیر براق سفیدش رو به حرکت در آورد ولی تا دقایقی به هیچ کدوم ضربه ای نخورد... بالا سرشون سیاهی تشکیل شد و بعد... اون دختر شرور نارنجی پوش آذر بالای سرشون ظاهر شد اما هیچ کدوم نفهمیدن و آذر با تیر و کمانی که تو دستش بود با یک تیر دو نشون زد و هم گلوی چیترا و سیترا رو شکافت و خونشون کل دیوارو گرفت...

جیغی زدم و از جا پریدم... خدای من چرا؟ چرا هم سیترا و هم چیترا؟ پس میترا؟ از ترس دیدن خون میلرزیدم، آرسان تکونم میداد و پشت سر هم حرف میزد اما من فقط حرکت لبهاشو متوجه میشدم... نه چیزی میشنیدم نه میتونستم چیزی بگم...

با سیلی که تو صورتم خورد به خودم اومدم

آرسان - حالت خوبه؟ وانیا میتونی حرف بزنی؟

واقعا برا من نگرانه؟

بزور گفتم - خ... خوب... خوبم...

نفس راحتی کشید و روی صندلی خوابوندم

-ماه... ماهان... کج... کجاس؟

اخماش رفت تو هم و گفت-رفته یچیزی بگیریه بخوری رنگت پریده... مگه چی دیدی؟

-آذر...

-آذر؟ چیکار میکرد؟

-اون کی... کیه؟

با نگاهی مشکوک گفت-خواهرم...

این کلمه برام خیلی شک برانگیز بود، اگه خواهرشه پس چرا سیترا که مادرشه رو باید بکشه؟

ماهان بدو بدو با ی آبمیوه اومد و چپوندش تو حلق من... چند قلوپ خوردم و رو به ماهان گفتم -برگرد سرزمین... برگرد

نمیدونم چرا از آرسان نخواستم...

ماهان-چرا؟ چیزی شده؟

-برگرد نزار بجنگن... نزار

ماهان-چی میگی وانی؟ چی دیدی؟

-برگرد اگه نری کشته میشن... برگرد تو رو خدا برگرد و نزار بجنگن...

آرسان-ماهان بهتره بری شاید چیز خوبی در انتظارمون نباشه...

ماهان نگاهی به من و نگاهی به آرسان کرد و بعد به سمتی دوید...

آرسان-چی دیدی؟ چرا باید بر میگشت؟

با اینکه میدونستم آذر خواهرشه و شاید حرفامو باور نکنه یا لوم بده اما حسی داشتم که میگفت بهش اعتماد کنم... قضیه رو به طور کامل برایش گفتم اونم در کمال تعجب من گفت-میدونستم... این کار از آذر بعید نیس

-چرا؟

-اون قدرت طلبه، جاه طلبه...میخواد کل سرزمین هارو به تسخیر خودش در بیاره حتی چند بار داخل غذا ها سم ریخت ولی موفق نشد

-ولی میترا...؟

-میترا...کشتن اون سخت تره چون نیروی خورشید از ماه بیستره...و مطمئنا آذر از راه سیاست و مهربونی وارد شده چون میترا ملکه مهره و به راحتی گول میخوره...

-یعنی ماهان میتونه جلوشونو بگیره؟

-به احتمال صد در صد میتونم بگم آره

-چرا؟

فکش منقبض شد و گفت-چون تاثیر پذیری خیلی خوبی داره...

تعجب نکردم چون فهمیده بودم رفتار و اخلاق ماهان طوریه که میتونه هر کسی رو متقاعد و مجذوب کنه...

-من حال و حوصله هتل رفتن ندارم...بهتره یک راس بریم دنبال کلید دوم...معلوم نیس چه چیزای دیگه ای در انتظارمون باشه...کلید دوم کجاس؟

-توی روستایی به اسم.....در.....کیلومتری شیراز...

-این یکیم توی خونه اس؟

-نه...

- پس کجاس؟

- توی یکی از آثار قدیمی و باستانی جاساز شده توسط چیتای بزرگ...

- آثار باستانی؟ شوخیت گرفته؟ میخوای کلید رو از توی آثار باستانی در بیاری کسی هم کاریت نداشته باشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت - راهی پیدا میشه هیچ چیز غیر ممکن نیست... بهتری؟
چقدر این بشر بیخیاله انگار شوخیه میخواد از آثار باستانی چیزی ورداره اگه کسی بفهمه که بدبخت میشیم...

- آره خوبم خب باید راه بیفتیم که ایندفعه کار سخت تره... با عجز نالیدم - آخه آثار باستانی هم شد جای جاساز کردن چیتای بزرگ؟

انگار جا قحطی بوده...

آرسان - بیا جلو...

- چرا؟

- باید ی نفر کنارم باشه و گرنه حواسم پرت میشه... در ضمن من تا کسی نیستم

بی حرف بلند شدم و جلو نشستم اونم سوار شد و راه افتادیم...

آخه چطوری از توی آثار باستانی چیزی درآریم اگه زیاد قدیمی باشه که کلا هیچی میشه اوج بدبختی تازه اگه تحویل موزه نداده باشنش... چقدر دردسر... خدایا تو چه هچلی افتادیم...

ظبتو روشن کردم

تنها که میشی با من زیری آسمون ستاره

پر میکشه دل من برای تو دوباره

چشم تو با دل من همیشه کار تازه داره

تند میشه نفسامو بلا سرم میاره

پاره پاره قلبم

عاشق بیچاره قلبم

چه بی قراره قلبم

آخه همش تو انتظاره قلبم

نگو سر کاره قلبم

نگو دوست نداره قلبم

دست خودش نیست

وقتی— با تو راه میرم بارون میگیره

دل من بی تو آسون میمیره

میمیرم واسه تو نفسم میگیره

{قسمتی از آهنگ تنها که میشی ، علی لهراسبی}

ماشین ایستاد

—چی شده؟ چرا نمیری؟

—نمیدونم چش شده ...

اکه هی اینم از این ... شانس نداریم که ...

آرسان پیاده شد تا نگاهی به ماشین بندازه... منم پیاده شدم و یکم اطرافو دید
زدم... چیز خاصی نبود اونطرف تر چند تا خونه بود ولی اینطرف فقط خاک و بوته خار
بود... رفتم کنار آرسان

-چیزیم میفهمی؟

-نه...

-پس دقیقا چیکار میکنی؟

-نگاه میکنم...

-که چی بشه؟

-میخواستم با جادو درستش کنم اما مثل اینکه همیشه

-خسته نباشی... میگم جلوتر چند تا خونه هس میخوای بریم از شون پرسیم کجاییم
و چقدر فاصله داریم؟ شاید دلشون به حالمون سوخت و ماشینو درست کردن بالاخره
روستایی ها بیشتر از شهریا حالیشونه

-باشه حرفی نیست بریم...

-فقط من هر چی گفتم صدات در نیاد...

-باشه...

رفتیم سمت خونه ها...

تق تق... با دستم به در ضربه میزدم...

پسر بچه نازی درو باز کرد و دست به کمر شد

پسر بچه-بله؟

نشستم تا هم قد بچه بشم-سلام آقا کوچولو... خوبی؟ بزرگترت هست؟

پسر بچه -اولا من کوچولو نیستم.دوما به تو ربطی نداره خوبم یا نه.سوما کاری داری به من بگو بزرگتر این خونه منم.

ی فسقله بچه چه زبونی داره.

-آقا پسر مادرت هست؟

-شما هم از اون طلبکارایی؟اگه پول میخواین باید بگم ما هیچی نداریم.در ضمن اگه باز بخواین به مادرم یا پدرم آسیب برسونین خودم حالتونو جا میارم

-نه عزیزم ما نه طلبکاریم نه اومدیم به مادرت یا پدرت آسیب برسونیم ما...

صدای زنی اومد-هوی خانم با بچه چیکار داری؟

بلند شدم و برگشتم سمت خانم چادری که زنبیلی پر از سبزی دستش بود...

-سلام خانم شما برای این خونه این؟

چادرشو محکم تر کرد و گفت -بله امرتون؟

-راستش من و... (مونه بودم چی بگم و ناخودآگاه گفتم)منو شوهرم از سرین اومدیم

و میخواستیم به روستای.....بریم اما متاسفانه ماشینمون اینجا خراب

شد...میخواستیم اگه بشه از شما کمک بخوایم،ما هیچ قصدی نداشتیم

زن لبخند مهربونی زد و گفت-خیلی ببخشید که رفتارم بد بود آخه فکر

کردم...بیخیال بفرمایید داخل شب شوهرم میاد،تعمیر کاره شاید بتونه کمکتون

کنه.بفرمایید.علی جان بزار بیان داخل

پسر بچه که فکر کنم اسمش علی بود کنار رفت و زن مارو به داخل راهنمایی کرد

خونه جمع و جور و کوچکی بود. حوض آبی رنگ وسط حیاط خیلی قشنگ بود تو شم
دوتا هندونه بود

آرسان در گوشم گفت- من میرم کیف کلیدو بیارم خطرناکه اونجا باشه

سری تکون دادم و اونم رفت تا بیاره...

خانمه- من ناز آفرین هستم...

با گفتن کلمه ناز یاد ستاره ام نازی افتادم وای نکنه تو کیف خفه شده باشه؟ عقل کل

مگه ستاره خفه میشه؟ نمیدونم والا

-خوشبختم منم وانیا هستم...

-چه اسم قشنگی... بیا بشین... چند وقته ازدواج کردی کلم؟

روی تخت داخل حیاط نشستیم

-حدود دو سه ماهی میشه

آره واقعا اصلا من یکی دو هفته بزوره آرسانو میشناسم...

-ماشالا خیلی بهم میاین... علی جان برو بشقاب و چاقو ها رو بیار...

-نه چیزی لازم نیست...

-چیزی نیست که عزیزم یدونه هندونه اس...

آرسان با کیف اومد و کنارم نشست...

ناز آفرین- خیلی خوش اومدین...

آرسان- ممنون

-گفتین از کجا اومدین؟

ارسان-از سرز...

سقلمه ای بهش زدم و با خنده ای مصنوعی گفتم|-از سرین اومدیم...

کارم احمقانه بود ولی خب کاچی بهتر از هیچی...

-از اینجا تا اون روستا چقدر راهه؟

-زیاد راه نیست حدود یک ساعت و نیمی راهه اتفاقا یکی از فامیلای ماهم اونجا

زندگی میکنه. کار خاصی اونجا دارین؟

اگه هی بدبختی تا چه حد؟

دوباره یکی از همون لبخندا زدم و گفتم-نه کار خاصی نداریم فقط دوست داشتیم

اونجارو ببینیم

-آره عزیزم جای قشنگ و خوبیه آثار باستانی هم داره

آی زدی تو هدف... آثار باستانی ...

-چه آثاری؟

-چند تا ظرف و ی مخروبه که پر از ظروف و گلدان های قدیمیه، بیشتر ظرفه ...

-اوهوم ...

یعنی توی ظرفاس؟ آخه گوی تو ظرف چیکار داره؟ آخه چیتای بزرگ قربونت برم جا کم

آوردی؟ اصلا تو زمین چیکار میکردی؟ میزاشتی تو همون سرزمین خودت دیگه... بیا

حرص اونارم من باید بخورم ...

ناز آفرین-بفرما گلم...

هندونه رو ازش گرفتم-ممنون... ببخشید مزاحم شدیم!

-مزاحم چیه؟ مهمان حییب خداست گلم...

نگو گلم... اگه آشنا بود میزدم تو دهنش تا دیگه نگه ولی این نهایت بی احترامیه... من از کلمه گلم خوشم نمیاد اینم هی میگه...

آرسان- شوهرتون کی تشریف میارن؟

ناز آفرین- چهار پنج ساعت دیگه پیداش میشه

دیگه حرفی نزدیم و در سکوت هندونه خوردیم اما انگار به مزاج آرسان خوش نیومد چون قیافش جمع شده بود...

علی هم رفته بود بیرون... حوصلم سر رفته بود که احساس کردم چیزی خورد تو سرم... برگشتم و پایینو نگاه کردم ی توپ فوتبال سفید بود که بعضی جاهاش پاره و گلی بود...

ناز آفرین- وای ببخشید وانیا جان این بچه ها تو کوچه بازی میکنن توپشون هر از گاهی میوفته تو خونه...

-نه مشکلی نیست...

بلند شدم و توپو برداشتم... به سمت در خونه رفتم که آرسان دستمو چسبید- کجا؟

-خونه پدر پسر شجاع... میخوام برم با بچه ها بازی کنم.

-میگم بچه ای میگی نه مواظب باش

بیخیال رفتم توی کوچه علی و چند تا بچه همسن خودش منتظر توپشون بودن کودک درونم فعال شد و با صدای شادی گفتم- به به بازی منم راه میدین؟

علی اومد جلوم و دست به کمر ایستاد- مگه دخترا هم فوتبال بلدن؟

-نه پس فقط پسرا بلدن

علی- باشه ی دور بازی میکنیم تو بشو دروازه بان آخه دروازه بان ما مصدومه

پسر بچه دیگه ای گفت-اما این قدش بلند تر از فرشیده

علی-خب دروازه رو بزرگتر میکنیم

صدای آرسان از پشت سرم اومد-فوتبال منم خوبه ها

همون پسره گفت-تو هم دروازه بان ما

آرسان رفت طرف اونا و منم اینطرف...دروازه هاشون با دو تا سنگ مشخص شده بود...

-آرسان کلک نداریم...

اولین بار بود اسمشو میگفتم...اول کمی متعجب نگام کرد ولی بعد حالت عادی گرفت و گفت-باشه نداریم

مطمئنا خیلی خوب منظورمو فهمید آخه اون راحت میتونه با جادو توپو نگه داره و حق من ضایع میشه

بازی شروع شد و توپ با سرعت به سمت من میومد که سریع گرفتمش که علی و تیمش هورایی گفتن...

ایندفعه به دروازه تیم مقابل حمله شد و آرسان خیلی راحت توپو محار کرد و ایندفعه اونا هورا کشیدن...واقعا شده بودیم عین بچه ها...حواسم پرت بود که توپی با سرعت به سمت صورتم اومد از این اتفاق ناگهانی شکه شدم و نمیدونستم چیکار کنم که توپ یک سانتی صورتم ایستاد و روی زمین پرت شد و بازی بدون کل تموم شد و بچه ها همه هورا کشیدن

آرسان سریع دوید سمتم-وانی خوبی؟بهت که نخورد؟

پس آرسان توپو نگه داشته بود

-نه به موقع نگهش داشتی

نفس عمیقی کشید...

آفتاب داشت غروب میکرد... بعد بازی به داخل خونه اومدیم و علی رفت خوابید و من و آرسان هم به اصرار ناز آفرین توی اتاقی کوچیک نشسته بودیم... من جلوی پنجره و به غروب آفتاب نگاه میکردم... آرسان هم در حال گفتن کلماتی زیر لب بود که نمیفهمیدم...

-آرسان...

بالاخره از گفتن اون کلمات درهم دست برداشت و رو به من گفت-بله؟

بیا احساس نداره که به جای جانم میگه بله.

-کلید توی ظرفاس؟

-به احتمال قوی

-چطوری ورش داریم؟ورداشتن آثار باستانی غیر ممکنه

-غیر ممکن وجود نداره

-شاید...

دو تقه به در خورد و صدای ناز آفرین اومد-وانیا جان شوهرم اومده میخواد نگاهی به ماشینتون بندازه

بلند شدم و مانتومو صاف کردم

-پاشو آرسان این آقائه تعمیر کاره حتما میتونه ماشینو درست کنه... فقط حواست

باشه سوتی ندی

آرسان هم بلند شد و همراه هم پیش ناز آفرین و شوهرش رفتیم...مرده پیر تر از ناز آفرین میخورد و شکسته شده بود

-سلام آقا

آقائه-سلام دخترم سلام پسرم خوش اومدین ببخشید اگه کم و کسری بود
-نه این چه حرفیه خیلیم عالی ما باید عذر خواهی کنیم که مزاحم شما شدیم
-مهمان حبیب خداس بابا جان...خب این ماشینتون کجاس؟چند ساله ازش کار
میکشین؟

آرسان-همین دور و بره.ما تازه ماشینو خریدیم ولی دست دومه

-ماشینای دست دوم دست کاری توش زیاده بابا جان بیا بریم نگاهی بهش بندازم

آرسان و آقائه رفتن دنبال ماشین منم کنار ناز آفرین نشستیم اونم شروع به گفتن
زندگیش کرد که هر روز طلبکار میاد در خونه و یک بار هم خودش و هم مش
باقر(شوهرش)رو زدن.از اینکه مش باقر کارهای مختلف میکنه تا پول دربیاره

اونقدر گفت که گریم در اومد من همیشه فکر میکردم زندگیم خیلی بده اما حالا
میبینم از منم بدتر وجود داره...انقدر محو گفت و گو با ناز آفرین بودم که متوجه
حضور مش باقر و آرسان نشدم...قطره ای اشکم توسط دستی گرفته شد به صاحب
دست نگاه کردم...آرسان

-گریه میکنی؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-نه...

- پس این مروارید ها چیه؟

گریه امو قطع کردم و با تعجب به آرسان نگاه کردم این الان دقیقا با من بود؟

لبخند مهربونی زد و گفت- ماشین درست شد بریم؟

آروم در گوشش گفتم- چقدر پول داری؟

- هر چقدر که بخوای

- حدود دو سه میلیون بعدا برات میگم

با لبخند نگام کرد و از جلوی پام بلند شد، تازه متوجه ناز آفرین و مش باقر شدم که با

لبخند مارو مگام میکردن ...

آرسان- ما دیگه رفع زحمت کنیم. خیلی ممنون بابت ماشین و جا دادن به ما چقدر

میشه؟

مش باقر- این حرفا چیه پسر؟ ماشین که من کاری نکردم و مهمان هم برای ما برکته

و منم اجازه نمیدم شما از این در برین بیرون... شبهه و جاده خطرناک بهتره امشب

استراحت کنین و فردا راه بیفتین

- نه ممنون ما دیگه ...

ناز آفرین- ناراحت میشم اگه نمونین الان هم کلم پلو مخصوص شیرازو درست کردم

میارم براتون و شبم اینجا میخوابید

رفت توی آشپزخونه و من و آرسان هم تسلیم شدیم که اینجا بمونیم... رفتیم توی

آشپزخونه

- ناز آفرین جون کمک نمیخوای؟

- نه عزیزم چه کمکی؟ یک لقمه برنجه خودم میارم

بالاخره با اصرار های من سفره رو خودم انداختم و کنار آرسان نشستم علی هم بدو بدو اومد و کنار من نشست

غذا عالی بود با اینکه از کلم خوشم نمیومد ولی این غذا واقعا عالی بود

ناز آفرین نداشت سفره رو جمع کنم و خودش جمع کرد و بعد خوردن چایی و البته سوتی آرسان مش باقر ما رو برد سمت همون اتاق و تشک و بالش و پتو بهمون داد و خودش رفت

وقتی از رفتنش مطمئن شدم رو به آرسان شروع کردم-بی عقل آخه چایی به اون داغیو میخورن؟

-پس نگاش میکنن؟

-آخه اگه ی آدم معمولی اونو اونطور که خوردی بخوره قطعاً راهی بیمارستان و بعد دربست تیمارستان میشه

-حالا که بخیر گذشت

این حرفو زد و روی تشک پهن شده دراز کشید... خستگی از سر و روش میبارید منم خسته بودم با فاصله از آرسان دراز کشیدم و یادم به ماهان رفت

-میگم آرسان یعنی ماهان موفق شده؟

-آره

-از کجا مطمئنی؟

-چون اگه خبری شده بود مارو در جریان میزاشتن و منم با ماهان صحبت کردم گفت چند روز دیگه که اوضاع آروم شد برمیگرده

-اگه دوباره بخواد اتفاقی بیفته؟

به پهلوش چرخید تا منو ببینه-نترس اتفاقی نمیفته... اگر هم بخواد بیفته تو خبر دار
میشی

-امیدورام

-شب بخیر

-شب بخیر

چشمامو بستم و اروم ترین خواب رو تجربه کردم...

با صدایی که احتمالا از توی کوچه میومد بیدار شدم و به کنارم نگاه کردم... آرسان
خیلی مظلوم در همون حالتی که دیشب بود خوابیده بود تا حالا خوابیدنشو ندیده
بودم... ساعت روی دیوارو دیدم نزدیک نه صبح بود

-آرسان... آرسان پاشو

نه تکونی خورد نه حرفی زد تکون آرومیش دادم که دستم کمی سوخت

-چرا اینقدر داغی؟

همونطور که چشماش بسته بود گفت- تو شهر شما آتش سرده؟

-چرا این داغی فقط روی من اثر داره؟

-چون تو ضد منی نترس به مرور زمان و کامل شدن قدرتات درست میشه

-یعنی چی ضد توئم؟

-بهتره بهش فکر نکنی

چشماشو باز کرد و همون موقع نیشش باز شد چه عجب ما نیش باز اینم دیدیم

-چیه؟ شاخ در آوردم؟

-موهات

-شبيه جنگله نه؟

-دقیقا

-بیخیال بهتره بریم پول هارو بده

پولارو گرفتم و یک برگه و خودکارم پیدا کردم و شروع به نوشتن کردم: سلام ناز
آفرین عزیزم و مش باقر و علی جان ...

از لطف شما خیلی ممنونم و برای تشکر امیدوارم این مبلغ رو پذیرین و زندگیتون
شادتر بشه... وانیا و آرسان ...

گذاشتم روی میزی که توی اتاق بود و پول هم روش... در این مدت آرسان هم رخت
خواب هارو جمع میکرد... فکر نکنین خیلی زحمت میکشیدا... نه با جادو راحت همه رو
مرتب جمع کرد و کوچکتین زحمتی به خودش نداد

-تموم شد بریم...

-بریم

روسریمو سرم کردم و با هم رفتیم بیرون... ناز آفرین و مش باقر مشغول خوردن
صبحانه بودن

-سلام، صبح بخیر

ناز آفرین-سلام عزیزم صبحت بخیر امیدوارم خواب خوبی رفته باشی

-ممنون عالی... خب ما دیگه زیادی مزاحمت ایجاد کردیم و باید بریم...

- مش باقر- بیشتر بمونید بابا جان اینجا هم مثل خونه ی خودتون بدونین
- ممنون مش باقر ولی بهتره راه بیفتیم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم و خدا نگه دار
- بعد خوردن صبحانه با تعارف ها و بدرقه ی نازآفرین و مش باقر راهی روستای مد
- نظر شدیم
- آرسان یعنی میشه همین امروز کلید دوما پیدا کنیم؟
- چرا که نه! گفتم که هیچ چیز غیر ممکن نیست
- اگه این چهار کلید کامل بشه چه اتفاقی میفته؟
- معلوم نیست
- یعنی چی؟
- یعنی منم نمیدونم...
- راستی شما ها به من گفتید فقط میتونم آینده جایی رو پیش بینی کنم که اونجا باشم
- ولی من توی زمین تونستم آینده سرزمین میترا و چیترا رو پیش بینی کنم
- تو هنوز قدرت هات کامل نشده و قصر و سرزمین چیترا و میترا یکی شده و چون تو
- در مقام ملکه ی اون دو سرزمین شناخته شدی میتونی هر جا که باشی میتونی
- آیندشونو ببینی
- تو اطلاعات خیلی کامله
- چه ربطی داشت؟
- تو میدونی اون ملکه بزرگ غیب شده کیه
- نه من نمیدونم هیچ کس نمیدونه
- تو میدونی

داد زد-نمیدونم

تا رسیدن به روستا حرفی نزدم خیلی عصبانی شده بود ولی من حس کردم اون میدونه ملکه قدرتمند غیب شده کیه...

-ورودی روستائه، رسیدیم. کجا برم؟

-برو همونجایی که کلید هست

-الان؟

-میخوام فقط نگاهی بندازم وگرنه میدونم تو روز همیشه کاری کرد

-باشه، پیاده شو

-وا میگم ببرم جای کلید

-آگه ی نگاه به جلوت بندازی میفهمی ماشین از این کوچه رد نمیشه باید پیاده بریم

نگاهی به کوچه جلوم انداختم راست میگفت بیچاره منم چه توقعاتی دارما!

-پام درد گرفت نمیخوایم برسیم؟

-تنبلی دیگه. نزدیکیم

-این نزدیک یعنی چقدر؟

-حدود نیم ساعت پیاده روی

-چی؟ نیم ساعت از نظر تو نزدیکه؟

-غر نزن چیزی نیست که

با غر غر دنبالش راه افتادم حدود سه ربهه داریم راه میریم معلوم نیست روستائنه یا شهر. بعد این ماموریت فکر کنم دیگه پا برام نیمونه

-اوناهاش اونجاس

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم ی مخروبه کاه گلی بود و چند تا گلدون بلند از دور فقط همینا دیده میشد نزدیک تر که شدیم متوجه ظرفای گلی بزرگ و کوچیک و بلند و کوتاه متفاوت شدم

چند تا مرد و زن هم دور و بر ظرفا بودن و حرف میزدن

به حرفاشون گوش کردم یکی از مردا داشت میگفت-باید سریع تر ظرف ها جمع آوری و به موزه تحویل داده بشه... خطرناکه بیشتر از این اینجا بمونن... جست و جو کی تموم میشه؟

یکی از زنا چیزی گفت که نفهمیدم

ای بخشکه شانس دقیقا همین الان که ما با آثار ملی کار داریم باید به فکر جمع آوری باشن

بدون جلب توجه از اونجا دور شدیم

آرسان-نظرت چیه؟

-من بدبختم

-چرا؟

-شنیدی که میخوان جمع کنن و تحویل موزه بدن

-آره اما دو روز دیگه

-گوش که نیست، راداره!

- بده شنیدم؟ نقشه ات چیه؟

- هیچی... آخه جا قحط بوده؟ اومده صاف گذاشته تو آثار باستانی اونم تو ایران خب میزاشت تو سرزمین خودش... چه وعضیه ما داریم؟... تو کوچیکام وسایل از دیگران کش میرفتم ولی حالا باید از آثار ملی دزدی کنم... هی خدا اینم شانسه مائه دیگه

- اینا اسرار بزرگان اون زمان بوده که ما ازش بیخبریم... ما دزدی نمیکنیم ما داریم به نجات سیاره زمین و سرزمین های خودمون کمک میکنیم و چیزی رو به سرزمین برمیگردونیم که متعلق به اونه پس دزدی نیست تازه ی کار خیرم محسوب میشه

- چراغ قوه داری؟

- همون وسیله ای که نور داره؟

- آره همون

- نه... ولی اگه روشنایی بخوای دارم

- یعنی چی؟

- آتیش منبع گرما و نوره... فکر کنم تو مدرسه خونده باشی

- مگه تو آتیشم درست میکنی؟

- نه پس الکی شاهزاده سرزمین سیترائم

- تو چرا به مامانت میگی سیترا؟

متوجه سرخ شدن صورتش و مشت شدن دستاش شدم

- به تو ربطی نداره

قدم هاشو تند تر کرد و از من فاصله گرفت، وا مگه چی گفتم؟ بیخیال این کلا خود درگیری داره!

-فهمیدم...

خودمو با دو به آرسان رسوندم

-فهمیدم... باید از راهنما کمک بگیریم اما من نمیدونم چطور باهش ارتباط برقرار کنم

-راهنما؟ چی میگی؟ بیا بریم تو ماشین

همون راه طولانیو برگشتیم و داخل ماشین نشستیم

-خب قبلا چطور باهش حرف میزدی؟

-نمیدونم... در واقع هر وقت کمک میخواستم خوابم میبرد و باهش ملاقات میکردم البته من فقط صداشو میشنوم و تصویری ازش ندیدم... اون خودش همیشه پیداش میشد و من کاری نمیکردم

-پس چرا تا الان خبری نشده؟

-نمیدونم

{سوم شخص}

-چرا آخه؟ بزار حداقل راهنمایی خیلی خیلی کوچیکی بهشون بکنم

-نه من صلاحشونو میخوام و اونا باید روی پای خودشون بایستن وگرنه همیشه محتاج یک نفرن و. این اصلا خوب نیست...

-اما اونا هنوز سن کمی دارن و خیلی چیزا رو نمیدونن فقط ی راهنمایی کوچیک

-نه... من از تو بیشتر به فکرشونم

-اما...

-اونا خیلی باهوشن و راحت میتونن کلیدو پیدا کنن و نیازی به راهنمایی نیست...

-ولی خواهر...-

-اعصابمو خورد کردی همین که گفتم نه اجازه راهنمایی نداری اونا خودشون باید راهو پیدا کنن... من فقط گفتم مواقع و مواردی که خیلی ضروریه باید کمکشون کنی نه دم به دقیقه... حالا هم بشین و حرف نزن من به اونا ایمان کامل دارم ما بیشتر مواقع باید سکوت کنیم و نظاره گر باشیم این ماموریت دست اونا پس حق دخالت زیاد نداریم
-چشم... هر چی تو بگی...-

{وانیا}

-.....این یکی که خوبه چرا نه؟

-آخه اونا اینقدر بی عقل نیستن که برای ظروف نگهبان نزارن

-اینم حرفیه

-وانی تو نمیخواد نظر بدی بزار من فکر کنم و یکم آرامش داشته باشم

-اصلا به من چه... خودت نقشه پیدا کن منه خرو بگو چند ساعته به تو نقشه ارائه میدم

بی حوصله دستشو میون موهاش برد و بهمشون ریخت

از ظهر تا حالا داریم نقشه میچینیم البته فقط من این آرسان فقط ایراد میگرفت و میگفت اله و بله...

-الان به نتیجه ای هم رسیدی؟

-وانیا ی لحظه ازت خواهش میکنم فقط ی لحظه ساکت

اخی بیچاره معلوم نیست چقدر حرفای بیخود زدم که اینطور عاجزانه تقاضا میکنه خفه شم... خب حق داره بیچاره، من فکر کردم فیلمه که این نقشه های احمقانه و بچگانه رو پیشنهاد میدم...

-میگما کلا نقشه رو بیخیال شیم تو بلدی آدم بیهوش کنی؟ جادویی دارین؟
خیلی بیحوصله گفت-آره

-خب خیلی راحت نگهبان های احتمالی رو بیهوش میکنیم و خیلی راحت تر کلیدو پیدا میکنیم

-اون نگهبانا هم صداشون در نیما

-جادوی فراموشی دارین؟ یعنی بتونین قسمتی از ذهنو پاک کنین
-من آره

-یعنی چی تو آره؟

-یعنی فقط بعضی افراد این جادو و قابلیتو دارن و منم جزو این افرادم

-خب حله میتونیم ذهنشونم پاک کنیم تا حرفی نزنن

یکم فکر کرد-این یکی عاقلانه تره ولی ما که جای مشخص کلیدو نمیدونیم و جادوی بیهوشی بیشتر از یک ساعت عمل نمیکنه و استفاده دوباره از اون باعث مرگ یا اختلالات در بدن میشه...

-تو به ایناش کاری نداشته باش بالاخره پیداش میکنیم دیگه...

-آخه چیتای بزرگ که نیما د کلیدو دم دست بزاره

-ولی نیما برایش نشونه بزاره که

-آره این درستته برایش نشونه گذاشته ولی چه نشونه ای؟

-چه گیری ای تو؟ میریم پیدا میکنیم دیگه

-بزار نصف شب شه بعد میریم الان ممکنه هنوز رفت و آمد باشه

-باشه... ساعت دو و سه نصف شب خوبه! خب من میخوابم بیدارم کن

-باشه

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم اما خوابم نمیبرد و همش تو فکر نشونه
ی احتمالی بودم که یعنی چیه! چند دقیقه گذشت که گرما و دستی روی گونه ام حس
کردم و بعد صدای زمزمه مانند آرسان اومد-معادله حل شد وانیا... بالاخره
فهمیدمت... چرا اینقدر دیر برگشتی؟ ولی مهم اینه که برگشتی... خوشحالم...

جاان؟ منظورش چیه؟ برگشتیم؟ از کجا برگشتیم؟ الان من بیدار شم خیلی ضایع اس بزار
بعدا ازش میپرسم

فکرام قاطی شد و بعد کلی فکر کردن درباره ی چیزای مختلف بالاخره خوابم برد

-وانیا... ساعت دو و نیمه باید بریم وانیا...

-هووم؟

-پاشو تنبل خانم

بزور چشمامو باز کردم، کمرم خشک شده بود. موقعیتمو درک نکردم اما بعد چند ثانیه
همه چیز یادم اومد... با هول به ساعت ماشین نگاه کردم دو و نیم بود و هوا تاریک
فقط نور ماه بود که یکم محیطو روشن تر کرده بود...

-الان باید بریم؟

-میخوای بزار فردا میریم... حالت خوبه؟ وقت نداریم پیاده شو

-وای نه اون همه راهو باید بریم؟

-با جادو میریم

-ایول دمت گرم

-دستاتو بده من

به دستای دراز شدش نگاه کردم و عین خنگا گفتم-چی؟

-تو که خودت نمیتونی و بلد نیستی با جادو جا به جا بشی پس من باید ببرمت و این کار نیاز به ارتباط مستقیم داره... دستاتو بده و چشمتو ببند

با تردید دستامو توی دستای گرمش گذاشتم و چشمامو بستم... حس خنکی کردم و احساس کردم تازمین کنده شدم و بعد چند ثانیه دوباره به زمین برگشتم

یکی از چشمامو باز کردم پشت درختی نزدیک خرابه بودیم... توی شب ترس تر بود... بدون سر و صدا به طرف درش رفتیم که متوجه ی نگهبان شدیم...

دیدین همیشه تو فیلما نگهبانه خواب هفت پادشاه رو میبینی؟ حالا شانس ما دو تا نگهبان سر پا و هشیار و قبراق داشتن تو محوطه مخروبه قدم میزدن و حرف میزدن...

آروم و پیچ پیچ کنان به آرسان گفتم-بیهوششون کن

با اینکه دلم نمیخواست اما مجبور بودم به خاطر نجات زمین این کارو بکنم

آرسان وردی خوند و دستاشو به سمت نگهبانا نشونه گرفت و بعد چند ثانیه نگهبانا تلیی افتادن روی زمین

داخل مخروبه شدیم... ترس برم داشت منو چه به دزدی اونم تو شب توی مخروبه قدیمی؟

- ارسان- فکر نکنم نگهبان دیگه ای باشه
- یکم روشن کن اینجارو چشمام کور شد از تاریکی
- نفهمیدم چی گفت و چیکار کرد که کف دستش آتشی ایجاد شد... چه جالب
- اطراف روشن تر شد و بعضی چیزا معلوم بود
- حالا از کجا پیداش کنیم؟
- باید دنبال نشونه بگردیم
- چه نشونه ای؟
- بالاخره ی نشونه ای هست دیگه
- دور و برمو نگاه کردم و با دقت هر ظرفیو از نظر گذروندم... روی هیچ کدوم چیزی نبود که جلب توجه کنه...
- اکه هی سر کار گذاشتنمون اینجا هیچی نیست
- شاید رمزیه
- یعنی چی رمزیه؟
- بعضی چیزا توسط جادوی رمز غیب میشن شاید چیتای بزرگ هم از این روش استفاده کرده
- این رمز چطوریه؟ یعنی ما الان باید چیکار کنیم؟
- باید جادوی رمزو بشکنیم
- چطوری؟
- اول باید بفهمیم رمز چیه؟

-آگه بخوایم اینقدر طولش بدیم نگهبانا هشیار میشن

-برای اولین بار دلم میخواست ماهان اینجا بود

-به ماهان چه ربطی داره؟

-کلید دوم شبهه و ماهان هم شاهزاده شب پس باید از اسرار و رمزها هم خبر داشته باشه اون به سوگلی چیتای بزرگ هم معروفه پس قطعاً رمزو میدونه

به فکر رفتم کاشکی الان ماهان اینجا بود... حس کردم جیب مانتوم اون قسمت داغه... دستمو داخل جیبم بردم و جسمی که داخلش بودو در آوردم... نازی... ستاره ی کوچولوی من... از توی کیف درش آورده بودم و یادم رفته بودش

آرسان- تو این اوضاع نگاه کردن به اون ستاره چه دردی دوا میکنه؟

بدون توجه به آرسان باز به ستاره زل زدم و حس میکردم ستاره هر بار داغ تر میشه حدود چند دقیقه ای داغ شدن ادامه داشت ولی یههم تغییر دما داد و کامل سرد شد طوری که انگاری تیکه یخ دستمه... باز به ستاره نگاه کردم که بعد چند دقیقه دماش معموا شد و به حالت عادیش برگشت

نگاهمو از روی ستاره برداشتم و به آرسان نگاه کردم... متعجب به ظرفی نگاه میکرد...

-هو یارو... خودت به من میگی خیره شدن به اون ستاره چه دردی دوا میکنه اونوقت خودت به ظرف خیره میشی؟

-فکر کنم پیدا شد...

-کو؟ کجا؟

-اون ظرف

به ظرف مد نظرش نگاه کردم بیشتر به گلدون میخورد تا ظرف

-اونوقت از کجا فهمیدی تو اینه؟

-برق زد

-خب بریم توشو ببینیم

-نمیشه چون ممکنه تله باشه

-ما رو گرفتی؟ بیخیال کی حوصله داشته اینجا تله بزاره؟ بریم ببینیم

زیر لبش چیزی گفت که فکر کنم این بود-هنوزم لجبازی

-چی؟ چی گفتی؟

-هیچی...

بدون توجه به آرسان ستاره رو تو جیبم گذاشتم و نزدیک گلدون شدم که از درش نور و برق اومد بیرون

گلدون گلی و قدیمی بود و روش هیچ نقشی نبود

نزدیک تر شدم

آرسان-وانی بیا عقب این ممکنه تله باشه

برو بابایی نثارش کردم و دستمو داخل ظرف بردم

انگار برق دویست و بیست ولت بهم وصل شد رفتم رو و بیره و هی میلرزیدم

هر چی سعی کردم دستمو در بیارم نشد با اون یکی دستم دستمو کشیدم که ی نیرویی اونو داخل گلدون کشید و من درمونده نه میتونستم حرف بزنم، دو تا دستام هم گیر افتاده بود و پاهام انگار فلج شده بود... دهنم باز میشد ولی هیچ صدایی خارج نمیشد... سرم به دوران افتاد که دستام از گلدون در اومد و من پخش زمین شدم

آرسان-وانیا...وانی جان خوبی؟

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد

-میتونی حرف بزنی؟

نا امیدانه سرمو به معنی نه تکون دادم

-بهت گفتم شاید تله باشه تو گوش ندادی ببین چطور شد

اشکم داشت در میومد دستام خیلی درد میکرد و اینکه نتونم دیگه حرف بزنم منو دیوونه میکرد... هاله ای اشک توی چشمم درست شد و دیدم تار شد...

آرسان دستی که توش آتیش بودو نزدیک صورتم گرفت

آرسان-گریه نکنی ها مشکلی نیست درست میشه... دستاتو نمتونی تکون بدی

بازم سرمو تکون دادم

-نگهبانا یک ربع دیگه بهوش میان من فکر میکنم توی اون ظرف باشه چون نقاط سیاه و سفید داره

با ترس نگاش کردم. میترسیدم اونم به حال من دچار شه

آرسان با لحنی مهربون گفت-نترس عزیزم اتفاقی نمیفته

دلم آروم گرفت دیگه از ترس خبری نبود

-سریع میام

بلند شد و سمت ظرف مورد نظرش رفت و دستشو روی قسمتی از اون گذاشت و

چیزی گفت که نفهمیدم... ظرف ترک کوچکی خورد و بعد نور زیادی ازش ساطع

شد... کم کم نور خاموش شد و آرسان با گوی توی دستش اومد پیش من

این یکی گوی مثل شب بود سیاه و پر از قمر و ستاره های سفید و پر نور

خدا رو شکر کردم که کلید دوم هم پیدا شد ولی حالا من چیکار کنم؟ دستام انگار فلج شده و هیچ کلامی نمیتونم بگم

آرسان بهم رسید و کمک کرد بلند شم

دستشو که گرفتم سرد بود خیلی سرد

با نگرانی بهش خیره شدم که گفت-به خاطر گویه اون سرده و سرماش فعلا به من منتقل شده بعد چند ساعت خوب میشه

انگار حرفامو از تو چشمام میخوند

-فکر کنم دیگه نزدیک بهوش اومدنشونه ذهنشونم پاک کردم باید بریم چشماتو ببند

چشمامو بستم و دوباره اون حس تکرار شد

داخل ماشین نشستیم...آرسان گوی یا همون کلیدو داخل کیف کلیدا همون کیف سامسونت نقره ای گذاشت

حوصله ام سر رفت نه میتونستم حرف بزنم نه دستامو تگون بدم

روی موبایل چند تا فیلم ریخته بودم ولی متاسفانه موبایلا شارژ تموم کرده بودن...وگرنه ما به جای استفاده از نور آتش از چراغ قوه ی موبایلا استفاده میکردیم

-وانی هنوزم نمیتونی دستاتو تگون بدی؟

باز فقط سرمو تگون دادم

-اون ی تله بود که روی تارای صوتی تاثیر میزاره و قسمتی از بدن که بیشتر دست هائه رو فلج میکنه اما نگران نباش بعد چند روز خوب میشه

چند روز؟من چطورمی دووم بیارم؟یعنی چند روز حرف نزنم و از دستام استفاده نکنم؟مگه میشه؟خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دست سردیو روی دستام حس کردم... آرسان چشماشو بسته بود و چیزی زمزمه میکرد یچیزای درهم برهم که نمیفهمیدم ولی هر لحظه حس خوبی بهم منتقل میشد دستش برداشته شد

- با جادوی پزشکی دردت کمتر میشه ولی کامل خوب نمیشه... بعد یکم مکث ادامه داد... منو ببخش

سوالی نگاش کردم که ادامه داد- جادوی پزشکی روی هر کسی جواب نمیده و اگر بهت نسازه ممکنه... دردت بیشتر بشه من ریسک بزرگی کردم... ولی من حالم خیلی خوب بود کاشکی میتونستم بهش بگم...

- بهتره استراحت کنی میخوای ببرمت عقب بخوابی؟

دیگه خوابم نمیومد... پس سرمو تکون داد یعنی نه...

- هر جور راحتی... شب جاده خطرناکه صبح که شد حرکت میکنیم...

بدون حرکتی نگاش کردم از چشماش خستگی معلوم بود... تشنم بود...

- چیزی نیاز داری؟

لب زدم آب

- آب؟ الان برات میارم

رفت از صندوق عقب چیزی برداشت و برگشت... ی بطری آب دستش بود بازش کرد و نزدیک دهنم آورد یکم خوردم... یا حسین شهید، تشنگی خیلی بده...
آبو از دهنم جدا کرد...

از سر و روش خستگی معلوم بود جاده هم شب خطرناکه مخصوصا اینجا ها که آسفالت درست حسابی هم نداره لب زدم بخواب

-بخوابم؟ نه خسته نیستم

دوباره لب زدم بخواب

-حوصله ات سر میره

سرمو بالا انداختم

-مطمئنی؟

سرمو به معنی آره بالا پایین کردم

-چیز دیگه ای نمیخوای

سرمو بالا انداختم گردنم درد گرفت بگیر بخواب دیگه

با تردید سرشو تکیه صندلی داد و چشماشو بست ...

نفسه‌هاش منظم شد... اینم خوابید... جای ماهان خالیه کاشکی بود حداقل چند تا جادو
یادم میداد...

به صورت آرسان نگاه کردم... قشنگ و مردونه بود پوستش نه مثل ماهان ماست بود
نه مثل سیترا ذغال... ی رنگ قشنگی داشت و میونه بود... ابروهاش حالت قشنگی
داشت و مشکی بود... موهای قهوه ایش صاف و ل*خ*ت بود ولی همیشه ی مدل
خاصی داشت مژه هاش بلند بود و من میتونستم چشمای سورمه ایشو تصور کنم که
توی حصار مژه هاشه... چشماش خیلی خاص بود... ی نوع معصومیت و مهربونی
خاصی داشت که آرسان سعی در پنهان کردنش داشت... چشمای درشت مشکی
ماهان هم مهربونی داشت ولی شاید کمتر بود...

اه دیوونه شدم نصف شبی دارم چشمای دو تا رو مقایسه میکنم و از توشون مقدار
مهربونی میسنجم...

به آسمون نگاه کردم خیلی تاریک بود و تک و توک ستاره پیدا میشد و ماه هم بین ابرا
گیر افتاده بود و پیدا نبود فک کنم روز ابری یا شاید بارونی در پیش باشه شایدم
نباشه من که هوا شناسی نخوندم و چیزی ازش سر در نمیارم من ترم چهار پرستاری
بودم که این اتفاقات افتاد... راستی دانشگاه، یعنی نازی چیکار میکنه؟ استاد ها همه منو
انداختن؟ آخه عقل کل وقتی نباشی معلومه که کلا اخراج شدی... هی چه حیف از
کوچیکیم آرزو داشتیم پرستار بشم ولی انگار قسمت نیست... مامان همیشه میگفت تو
آخرم هیچی نمیشی آخه نحوه درس خوندن من تو دبستان افتضاح بود چند بار مامان
اومده بود مدرسه برای نمرات درخشان من ولی خب بعد بهتر شد و من در آخر با زور
پرستاری قبول شدم یادش بخیر چه ذوق و شوقی داشتیم و آرمان چقدر سر این قضیه
منو مسخره میکرد... آرمان! این چند وقت اصلا یادش نبودم و خوشحالم که عاشقش
نبودم و فقط ی عادت کوچک بود که ترک شد اگه عاشقش بودم قطعاً ضربه ی
عاطفی بدی میخوردم اما من اصلا به فکرش نبودم

هی... حوصلم سر رفت چقدر بده دستات فلج باشه و زبونت نچرخه...

چیکار کنم؟ چیکار نکنم؟ آهومو پیدا کنم

بیا نصف شبی زده به سرم...

-حوصله ات سر رفته؟

ترسیده به دور و برم نگاه کردم بسم الله این کیه دیگه؟ هیشکی دور و برم نبود

-گشتم نبود نگرد نیست... عقل کل من تو ذهنت حرف میزنم

ناخودآگاه تو ذهنم گفتم- تو کی ای؟

-به همین زودی یادت رفت بیمعرفت؟

-صدات آشناس

-من راهنما و کمکت

-الان من چه نیازی به تو دارم؟ اونوقت که باید کمک میکردی و هشدار میدادی پیدات نشد حالا اینطوری و الان پیدات شده؟

-نمیخواهی راه خوب شدن تو بگم؟

خوشحال شدم و سریع تو ذهنم گفتم-چرا که نه بگو

-صبر کنی تا خوب شی...زد زیر خنده

-زهر انار توام یچیزیت میشه ها بجای کمک اومده با من شوخی میکنه

-من باید برم بای وانی جون...به امید دیدار

-کجا؟ من کارت دارم! راهنما...رفتی؟

هیچ صدایی نیومد اوه اینم که رفت...

سرمو تکیه صندلی دادم و چشممو از پنجره به سیاهی بیرون انداختم...چه

سکوتی...این آرامش بی دغدغه برای من آرامش قبل از طوفانه شایدم حس من

اشتباهه و هیچ خبری نیست...یعنی آخر این ماموریت چی میشه؟ کلیدا به دست سیترا

و آذر میفته و اونا همه جارو از بین میبرن؟ اونا موفق میشن؟ نه من نباید بزارم...اما

مگه من کییم؟ ی انسان بودم که متوجه شدم انسان نیستم و جز ملکه های خوابم که

ظاهراً مادرش تبعید شده...نینا...یعنی اون چیکار کرده که تبعید شده؟ یعنی واقعا

مادره منه؟ هنوز زنده اس؟ الان کجاس؟

-شاید زنده اس

-تو که رفتی چرا دوباره برگشتی؟

-وا بده اومدم امید بدم

-تو اونو منظورم نینائه دیدی؟

سکوت

-نینا مادر منه؟

سکوت

-با توام... هست یا نیست؟

سکوت

اینم انگار پیام بازرگانیه میاد و میره

بیحوصله چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما افکارم قدرتشون بیشتر بود و روی مغز من رژه میرفتن...

خنکای دوست داشتنی حس کردم مثل آب دریایی شیرین مغزم تهی شد و به دنیای خواب ها و اشک سه رنگ پر کشیدم همون اتاق چهار رنگ...

-سلام وانیا

صدای آرامش بخش زن حس خوبی بهم میداد دهنم باز شد و در کمال تعجب تونستم حرف بزنم

-سلام...

-خوبی؟

-نه... افکارم درهمه نمیدونم باید چیکار کنم

حین صحبت دست هامو تگون میدادم انگار فلجیشون از بین رفته بود

-میدونم... برای همین آوردمت اینجا تا کمی آرام تر بشی

- تو هم نمیخواهی بهم بگی کی ای؟

- مهم نیست من کیم مهم اینه تو کی ای شنیدم دلت خواسته ماهان باشه تا جادو بهت یاد بده! آگه بخوای من بهت یاد میدم البته شاید ماهان معلم بهتری باشه
- صدات آرامش خاصی داره... خیلی دوست دارم سریع تر جادو هارو یاد بگیرم
- باشه بشین خسته میشی

صندلی از جنس یخ کنارم ظاهر شد یخ هایی همانند شیشه که توشون آب جریان داشت... بدون ترسی روش نشستیم انگار برام عادی بود
صدای زن در اتاق میپیچد... جادو های عجیبی بهم یاد داد که کاربرد و حتی وردهاشون با همه ی جادو های قبلی فرق داشت
- من میتونم از این جادو ها استفاده کنم؟

- بزودی آره

- چرا بزودی؟

- دوست دارم بیشتر اینجا باشی ولی متاسفانه باید برگردی وانیا مراقب خودت باش
چشمام بر خلاف میل من ناخودآگاه بسته شد و وقتی باز شد توی ماشین بودم و آرسان با قیافه ای نگران بهم زل زده بود خواستم بگم چیه که صدایی از دهنم خارج نشد... حتی دستام حس نمیکردم و این یعنی من فقط توی خوابم این مشکلو نداشتم

- حالت خوبه وانیا؟ چرا چشمتو باز نمیکردی؟

سکوت جواب من بود...

رو بهش لب زدم بریم

-باشه میریم اما گرسنه نیستی؟

آخ حرف دلمو زدی انقده گشتمه

فکر کنم از نگاهم فهمید که پیاده شد و رفت جایی شایدم نفهمیده من چه میدونم

چند دقیقه ای گذشت هوا ابری بود آرسان با پلاستیکی سفید و دو تا نون

برگشت... سوار ماشین شد

-نون تازه درست میکردن با پنیر و کره محلی و مربا خونگی گرفتیم... دوست داری؟

من عاشق چیزای محلی بودم... سرمو سریع بالا پایین کردم

خودش لقمه ای گرفت و نزدیک دهنم آورد

آخی چه مهربون...

صبحونه رو خوردم البته باید بگم آرسان بهم داد وگرنه من که دستم ناقصه...

-سیر شدی؟

سرمو بالا پایین کردم...

-گردنت درد میگیره اونطوری نکن...

با سوال و تعجب نگاهش کردم که بحثو پیچوند و گفت-بهتره راه بیفتیم

ماشینو روشن کرد و از ورودی روستا دور زد و توی جاده ی خاکی به راه افتاد هر از

گاهی ماشین بالا پایین میشد به خاطر سنگ هایی که زیر تایر میرفتن... آخه میمردن

این خیابونو آسفالت کنن؟ کمرم خشک بود و درد میکرد با این بالا پایین شدنا هم

بدتر شده بود... چرا این آرسان اصلا کمرش درد نمیکنه و خشک نمیشه؟ این که همیشه پشته فرمون بود و دیشبم مثل سیخ رو صندلی خوابیده بود...
نقشه رو از توی داشبورد برداشت و نگاه کلی بهش انداخت و دوباره سر جاش گذاشت...

-هنوز نمیتونی دستاتو تکون بدی؟

نگاه کوتاهی به دستای خشک شده روی پام انداخت که خودش متوجه جواب سوالش شد... با یک دست فرمونو گرفت و دست دیگش دستای خشکمو گرفت... ولی من هیچی حس نکردم حتی از دیشب بدتر شده بود و کاملاً بی حس بود دیروز حداقل دما و سردی و گرمیو حس میکردم ولی الان نه...

-گرمایی حس نمیکنی؟

سرمو تکون دادم که دستشو برداشت

به دستم نگاه کردم یکم سرخ شده بود ولی من هیچ گرما یا دردیو حس نمیکردم دوباره دستمو گرفت و نگاش کرد و چیزی زمزمه کرد که سرخی دستم از بین رفت...
چه مسلط حالا اگه من بودم ماشین میرفت ته دره وردیم که میخوندم قاطی میشد یارو بدتر ضرب میدید

دستمو گذاشت روی پام و چیزایی رو زمزمه کرد و بعد چند دقیقه مشتی به فرمون زد و بلند گفت-جواب بده لعنتی

اعتراف میکنم واقعا ازش ترسیدم... دستاش سرخ شد و کم کم شعله های کوچکی ازش بیرون اومد... سریع دستشو از روی فرمون برداشت و زد روی ترمز
حالا خوبه کسی این دور و بر نبود و ماشینی هم پشت سرمون نبود وگرنه فحش کش میشدیم...

دستاشو مشت کرد و چشماشو بست و نفسهای عمیق کشید منم از ترس به در چسبیده بودم حتی از اولین ملاقاتمون هم ترسناک تر و عصبانی تر شده بود... چشماشو باز کرد با ترس و نگرانی نگاهش کردم

-از من... ترسیدی؟ متأسفم که ترسوندمت ولی اینو بدون من به تو هیچ آسیبی نمیرسونم

سرش به جایی خورده؟ از وقتی ماهان رفته هی محبتش فوران میکنه و از من عذرخواهی میکنه...

به دستاش نگاه کردم مثل قبل عادی شده بود به حالت اولیه ام برگشتم اونم دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتاد به سمت زادگاه من... نصف جهان، اصفهان...

-اصفهان جای قشنگیه تو اینجا زندگی میکردی؟

سرمو بالا پایین کردم... دلم میخواست بپرسم کلید سوم کجاست اما متأسفانه نمیتونستم...

وقتی رسیدیم به اصفهان اومدیم سی و سه پل... جایی که من کوچیکام دم به دقیقه این پل رو میشمردم بینم واقعا سی و سه تاس یا نه که وسط کار قاطی میکردم و دوباره از اول...

-حالا واقعا سی و سه تا پله؟

سرمو بالا انداختم... نگام به بستنی فروشی خلوت افتاد... هوا خیلی تو هم رفته بود و طبیعی بود کسی بستنی نگیره چون هر لحظه احتمال بارش بود... بستنی بدجور چشمک میزد

به آرسان نگاه کردم

- چیزی میخوای؟

به بستنی فروشی نگاه کردم

- بستنی؟ حرفشم نزن تو همینطوریش نمیتونی حرف بزنی بعد بستنیم که بخوری سوزش گلو هم میگیری و بعدش ی سرمای حسابیم میخوری

مظلوم نگاش کردم که روشو ازم گرفت

-... باشه بیا بریم

رفتیم به سمت بیتنی فروشی... اصلا بستنی تو هوای سرد میچسبه...

رفتیم توی بستنی فروشی و آرسان ی بستنی لیوانی کاکائویی سفارش داد... نمیدونم از کجا میدونست من به چه بستنی ای علاقه دارم... پول بستنیو حساب کرد اما بستنیو برنمیداشت... چی شد؟ چشه این؟ فروشنده هم یجوری نگامون میکرد

آخر سر آرسان خیلی با احتیاط و با کمترین تماس ممکن ظرف بستنیو برداشت و رفت بیرون منم به دنبالش... به ی نیمکت خالی که رسیدیم سریع بستنیو گذاشت روش... بستنیه یکم آب شده بود

به آرسان نگاه کردم که گفت- من توی وجودم آتشه با مردم عادی و... میتونم راحت برخورد کنم اما با جسم یا خوردنی که سرده باید جادو بخونم و بستنی هم سرده و من نمیتونستم جلوی اون فروشنده جادویی بخونم...

حرف حساب جواب نداشت البته من که کلا نمیتونم جوابی بدم...

حالا کی به من بستنی بده؟ اینکه دست بزنه به بستنی، بستنی از بین میره!

چه نگاهیم به بستنی میکنی! خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد- بیا بشین... اونجا نمیتونستم جادو بخونم اینجا که میتونم

همین موقع اکیپ دختر و پسرای جوونی از کنارمون رد شدن و یجوری نگامون کردن...

با چشمام عصبانیتمو به سمت آرسان پرت کردم که دوباره خندید... خوش خنده ی نادون نمیفهمه که... اون بستنی اگه به دست تو آب نشه خود به خود آب میشه... جادو تو بخون دیگه... خندش قطع نمیشد... چیز خورش کردن اینقدر میخنده؟ با حرص لگدی به پاش زدم... آهان من اگه دستام بی حسه پاهام خیلی با حسه... خندش قطع شد و پاشو گرفت

-دستات از کار افتاده نیروش رفته تو پات؟ چرا اینقدر سفت میزنی؟

با حرص نگاش کردم و خواستم دوباره پامو بالا بیارم که گفت- باشه باشه تسلیم نزن منو بیا بشین...

نشستم کنارش و دور و برو نگاه کردم کسی نیاد... آخه اگه کسی آرسانو میدید قطعا به سالم بودن عقلش شک میکرد

دستاشو مثل جادوگرا روی بستنی گرفته بود و چشماش بسته و چیزی زمزمه میکرد... بعد چند دقیقه به حالت عادی در اومد و قاشق بستنیو پر کرد و آورد سمت دهنم منم میخوردم... آخی بیچاره شده لله من...

-سرت به جایی خورده؟ بستنی میخوری اونم الان که هوا ابری و سرده؟

با صدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم از جا پریدم و برگشتم سمت صدا...

ماهان با ابروهای درهم... حقشه مثل اوندفعه بهش بگم جن حرص بخوره؟ اما الان که همیشه گفت فعلا

به آرسان نگاه کردم اونم اخماش توهم...چشونه اینا؟ تا دو دقیقه پیش که این
آرسان از خنده ریسه میرفت...

ماهان-چند روز پیش سلام میکردی

دیوانه به خاطر ی سلام نکردن نارحته؟

-دیوونه تویی وانی خانم که درد این دو تا رو نمیفهمی

-دهه تو راهنمایی یا پیام بازرگانی؟ به تو چه من میخوام خودمو به دیوونگی بزنم

-هر جور راحتی...تا این دوتا دعواشون نشده یکاری کن

-با زبون بی زبونی؟

صدای خندش تو سرم پیچید-هر جور راحتی...بای بای

صدا قطع شد و من به خودم اومدم...هنوزم اون دوتا با اخم بهم خیره شده بودن

رفتم جلوی ماهان و لب زدم سلام...خوبی؟چه خبر؟چی شد؟

-چی میگی؟چرا درست حرف نمیزنی؟

دوباره لب زدم-نمیتونم

با لحن نسبتا بدی گفت-آهان زبونتو آقا موشه خورده دستاتم از بین برده که یکی

دیگه بستنی تو دهنتم میزاره

عصبانی شدم و با تمام قدرتم لگد محکمی به پاش زدم و چون انتظار این حرکتو

نداشت فرود اومد روی زمین...حقشه بیشعور

به کمک دستاش بلند شد...انگار پاش خیلی درد گرفته بود که لبشو میگزید و

اخماش بدتر شده بود...از کاری که کرده بودم سریع پشیمون شدم...ولی چه سود

که پشیمانی برای ماهان پا همیشه

ماهان-چرا حرف نمیزنی؟

با حرص لب زدم-مرض دارم

آرسان از رو نیمکت پاشد و رو به ماهان گفت-توی یکی از تله های چیتای بزرگ گیر افتاد... افلیج کننده عصب های دست و آسیب به تارای صوتی از طریق اون تله بهش منتقل شده... جوابتو گرفتی؟

این دو تا قطعا ی بلایی سر هم میارن...

رو به ماهان لب زدم-خوبی؟

ماهانم عین من لب زد-ببخشید...

لبخندی زدم... با اینکه مدت کمی از آشناییم با ماهان گذشته اما فهمیده بودم خیلی مهربونه

آرسان-چیکار باید بکنیم تا خوب شه؟

ماهان-نمیدونم

-تو نمیدونی؟ هه جالبه نوه سوگلی چیتای بزرگ نمیدونه راه درمان تله ها چیه...

ماهان-چیتای بزرگ راه درمان تله هارو به من گفته ولی این یکی تله رو انگار جا انداخته پس حرف بیخود نزن

-حرف بیخود؟ یعنی پیدا کردن راه درمان وانیا از نظر تو حرفه بیخوده؟

ماهان-من همچین چیزی نگفتم

بین دعوای این دو تا من تصویر یو جلوی چشمم دیدم...

پسر بچه سیاه پوش و پسر سفید پوش که رو به روی هم با شمشیر ایستاده بودن و میجنگیدن... تصویر محو شد... سر درد تکراری سراغم اومد ولی اینجا نمیشد داد زد

میشدم من نمیتونستم... با ضعف روی صندلی افتادم... اون دو تا هنوز درگیر دعوی خودشون بودن... سرم خیلی درد میکرد حداقل نمیتونستم دستامو روش فشار بدم تا دردش کمتر شه... بالاخره اون دو تا متوجه من شدن... چه عجب!

ماهان-وانی، وانیا خوبی؟ چت شد؟

آرسان-سرت درد میکنه؟

اومد نزدیکم و دستشو روی سرم گذاشت و سریع چیزی گفت که درد سرمو بدتر کرد... چشمامو روی هم فشار دادم خیلی درد میکرد توی این گیر و دار تونستم صدای ضعیف زن راهنما رو توی ذهنم تشخیص بدم-سرتو کج... کن و سعی کن... آرام باشی...

همین و صدا کلا از بین رفت سریع سرمو کج کردم ولی آرام نمیتونستم با این درد نمیتونستم آرام باشم...

سعی کردم فکرمو از هر چیزی خالی کنم و فقط به صدای نرم زن خواب ها فکر کنم... صدای اون آرامش خاصی رو به من تزریق میکرد...

کم کم آرامش باور نکردنی تو وجودم پیچید و سر دردم آرام شد همین لحظه صدای رعد و برق وحشتناکی توی فضا پخش شد و ابرها شروع به بارش کردن...

ماهان-پیش بینی نکرده بودی؟

سرمو انداختم بالا من اصلا خوابی ندیدم

ماهان-حالا چیکار کنیم؟

آرسان-هتل، بریم هتل

موافق بودم تو این هوا کاری نمیشد کرد

با ماشین راه افتادیم سمت هتل آسمان

عشقه منه هتل آسمان مخصوصا اون رستوران گردونش

به هتل رسیدیم و رفتیم داخل که آرسان با تسلط کامل چیزایی که من برای هتل توی یزد گفته بودم گفت و فرم هارو خیلی عادی و واقعی پر کرد... انگار حتما باید دست و صدام از کار بیفته تا اینا کار انجام بدن

ایندفعه هم دو تا اتاق گرفتیم

آرسان در اتاق منو باز کرد و وقتی از کنارم رد میشد در گوشم گفت میام

ها؟ کجا میاد؟ بیخیال

وارد اتاق شدم و درو با پام بستم اتاق زیبایی بود

روی تخت نشستم و گردنمو اینور اونور کردم تا بالاخره شال از سرم افتاد و کلیپسم شل شد ولی نیفتاد... با شدت بیشتری سرمو تکون دادم که بالاخره اونم به ی وری پرت شد

آخیش راحت شدما... روی تخت دراز کشیدم باورم نمیشه الان تو اصفهانم جایی که زادگاهمه و من ازش خاطره دارم و مهمتر اینکه خانواده ام اینجا زندگی میکنن... یعنی میتونم بینمشون؟

توی فکرام بودم که دو نفر وسط اتاق ظاهر شدن... معلومه دیگه به جز آرسان و ماهان کسی اینطور ظاهر نمیشه

با اینکه خسته یودم ولی تشنه هم بودم خوب شد اومدن... نگامو به پارچ آب دوختم که آرسان مطلبو گرفت چه بچه تیزی... ی لیوان آب به خوردم داد و بعد دوباره خوابیدم

ماهان- خوابت میاد؟

گردنم درد میکرد پس چشمامو باز و بسته کردم

آرسان- استراحت کن... من اینجام

ماهان- منم هستم

این دو تا که کار خودشونو میکنن... چشمامو روی هم گذاشتم و خیلی زودتر از اونکه فکرشو بکنم به خواب رفتم...

-چه بوی خوبی میاد!

-سلام وانیا

-سلام زن خوش صدا... آخر هم اسمتو به من نگفتی...

-گفتم که مهم نیست...

آینه و شونه ای کنارم ظاهر شد با پیرهنی آستین دار آبی رنگ تقریبا تا زانو که آزاد بود و قشنگ

شونه رو برداشتم و موهامو شونه کردم و جالب این بود موهای من که آنقدر به هم چسبیده بودن سریع صاف شدن

-خیلی دلم میخواد تو رو تو این لباس ببینم

لحن بیانش خیلی مظلوم بود انگار پشت این صدای لطیف درد و غم زیادی بود

لباسو برداشتم و با مانتوی خودم تعویض کردم اندازه ی اندازه بود و منو خیلی قشنگ نشون میداد

-خیلی زیباتر از تصور من شدی وانیا

-این لطف شماست... اووم... ادامه جادو ها رو بهم یاد میدی؟

-حتما این باعث خوشحالی منه

-صدات خیلی جوونه.چند سالته؟

-فکر میکنی چند سالمه؟

-اووم... شاید دو سه سال از من بزرگتر باشی

صدای خنده ی نرمش توی فضا پیچید و گفت- فکر کنم یکم بیشتر از دو سه سال ولی فعلا سن منو بیخیال... بریم سراغ جادو های جادویی... وانیا باید بدونی ممکنه سر این کلید ها جنگی رخ بده و شاید هم نه بهر حال تو باید آماده باشی و من میخوام جادو های نظامیو بهت یاد بدم... باید اونا رو خوب یاد بگیری تا آسیبی نبینی تو باید به مردم سرزمین ها کمک کنی

-من تمام تلاشمو میکنم

-عالیه... شروع میکنیم... جادوی.....

اسم و ورد جادو ها سخت بود ولی به هر زوری بود یاد گرفتم

-در خواب بعدی میبینمت وانیا... خدا به همراهت مواظب باش

-به امید دیدار

چشمام باز شد... ماهان سمت چپ تخت روی زمین و آرسان سمت راست خوابیده بود... سعی کردم بلند شم ولی بدون دستام نمیتونستم پس بیخیال بلند شدن به پنجره ی اتاق نگاه کردم شب شده و آسمون تاریک و ستاره ها پخش در آسمون بیکران... ستاره!نازی چقدر دلم میخواست دستم بگیرمش یعنی من کی خوب میشم؟اگه بیشتر از یک یا دو هفته بشه که من دیوونه میشم... دیوونه نشم میپوسم چند روزه حموم درست حسابی نرفتم شاید بشه با جادو کاری کرد... آره میشه... ورد

جا به جایی که از زن یاد گرفته بودمو خوندم و حمامو تصور کردم بعد چند ثانیه دقیقا زیر دوش حمام بودم... شیر آب هم با ورد باز کردم و تنظیمش کردم... خندم گرفت خیلی باحال بود بدون هیچ تماسی با اجسام اونارو تکون میدادم... جالب ترین حمامی بود که رفتم... لباسامو به همون روش پوشیدم اما این یکی سخت تر بود بخاطر آستین های لباس... دوباره چشمامو بستم و روی تخت ظاهر شدم... هه چه باحال خیلی کیف داد... اون دو تا هنوز خواب بودن یعنی اینجا موندن به من کمک کن گرفتن تخت خوابیدن... صدای شکمم در اومد در یخچالو با جادو باز کردم ی کیک از توش با جادو بیرون کشیدم و سمت سر ماهان پرت کردم... ماهان از جا پرید، دور و برشو نگاه کرد که کیکو دید منم با لبخند نگاهش میکردم...

کیکو برداشت و به من اشاره کرد-گرسنته؟

سرمو بالا پایین کردم...

-راه بهتری برای بیدار کردن من نبود؟

سرمو چپ و راست کردم...

کم کم لبش به خنده باز شد و کیکو باز کرد. در حال کیک دادن به من شروع به حرف زدن کرد-نمیدونی توی سرزمین چه خبر بود... مادرم و بانو سیترا بهم زده بودن، آخه مادر من مهربونه ولی یکم اخلاقش تنده و زود جوش میاره... داشتم میگفتم... دعواشون شده بود سر اینکه بانو سیترا از ستاره ای عصبانی شده و اونو آتیش زده و بانو سیترا میگفت مقصر ستاره بود و مادرم میگفت مقصر بانو سیترا، ولی وقتی من رسیدم دعواشون در حد لفظی بود تا اینکه بانو سیترا پیشنهاد مبارزه داد تا هر کسی که قدرت بیشتری داره حرف اون قبول بشه، مطمئنا این ی نقشه

از پیش طراحی شده بوده، قدرت بانو سیترا خیلی زیاده و مادر من اگه عصبانی بشه ممکنه حواسش پرت بشه و ضربه بخوره و از طرفی روی ستاره ها، قمرها و اجرام آسمانی حساسه و اگه آسیبی ببینن ممکنه ی جنگ بزرگ راه بندازه بنا بر این من مجبور به دخالت شدم و جلوی این مبارزه رو گرفتم... ازت ممنونم که باعث شدی من برگردم و نزارم مادرم آسیب ببینه...

با لبخند نگاهی خاص بهم کرد حس بدی بهم دست داد و از طرفی نمیتونستم نگاهمو از دو تا تیله ی مشکی ماهان بگیرم...

صدای عصبانی آرسان باعث شد قفل این دو حس بشکنه

-چی میگفتی؟

رو به ماهان با اخمی پر رنگ و لحنی عصبانی و شاید توبیخ گر حرف میزد، ماهان هم به طرز آشکاری ناراحت و عصبانی و شاید کمی ترسیده بود

-هیچی

-برای هیچی اینطور به کسی خیره نمیشن

ماهان نگاهی خشمگین به آرسان انداخت و بعد گفتن ورد از اتاق غیب شد...

-چرا بهش نگاه میکردی؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم چشه؟ مگه نگاه کردن مشکل داره؟

-میفهمی توی اون نگاه چی بود؟

مسخ شده بهش نگاه میکردم... نفس عمیقی کشید و گفت-سعی کن از این نوع نگاه دور باشی... و اونم غیب شد

مگه چه نوع نگاهی بود؟ اون حس بد و قفل شدن چشام چه معنی داشت؟ بهتره خودمو به بیخیالی بزنم چون با اینهمه فکر ممکنه مغزم منفجر بشه...

حوصله ام سر رفته! هه منم که کلا همیشه و در هر موقعیتی حوصله ام سر میره
صدای داد ضعیفی از بیرون میومد به سمت در اتاق رفتم و گوشمو چسبوندم بهش
یکم صدای داد واضح تر شد- تو به چه حقی از.....(اینجارو نشنیدم) استفاده
کردی؟ میخواستی تس... (نفهمیدم چی گفت) کنی؟
صدای طرف مقابل تند تر بود- به تو ربطی نداره، اون همه سال تو، توی ذهنش بودی و
فقط اسم تو روی زبونش بود اما اینبار نمیزارم گذشته تکرار بشه اون مال منه اینو تو
گوشت فرو کن آرسان
آرسان؟ نکنه این دو تا دارن دعوا میکنن؟ سر چی؟ کی بوده که اسم آرسان روی
زبونش بوده؟ گذشته تکرار بشه؟ درباره چی حرف میزنن؟
ورد جا به جایو که بطور کامل یاد گرفته بودم خوندم و توی اتاقشون ظاهر شدم. هر
دو با قیافه هایی عصبانی و گارد گرفته رو به روی هم بودن... ی لحظه پشیمون شدم
از اومدنم ولی چه فایده دیگه اومده بودم، حالا نزنن ی بلایی سر من بیارن؟
آرسان- اینجا چیکار میکنی؟
از لحن عصبانیش ترسیدم و با مظلومیت با سرم به در اشاره کردم که یعنی صداتون
تا بیرون میاد آروم تر میفهمن
جز این بهونه ی دیگه ای پیدا نکردم...
ماهان- حق نداری اینطور با داد باهات حرف بزنی
آرسان برگشت سمت ماهان- هه بین کی حرف از حق داشتن و نداشتن میزنه...
ماهان- بهتره تمومش کنی
آگه تمومش نکنم؟...

داشت دعواشون میشد سریع بینشون جا گرفتم و با چشمم التماس کردم ول کن
شن و اونا هم بعد یکم مکث هر کدوم طرفی ولو شدن، آرسان روی صندلی و ماهان
روی تخت ...

به علت گرسنگی (!) رفتیم رستوران و بعد غذا دادن به من برگشتیم به اتاقا
دلهم میخواست زودتر با زن خوش صدا حرف بزنم پس بر خلاف اینکه خوابم نمیومد
سرمو روی بالشت گذاشتم و در کمال تعجب سریع پر کشیدم ...

اتاق هیچ تغییری نکرده بود ولی من همون لباس آبی اوندفعه تنم بود
-تعجب نکن چون اوندفعه با این لباس بودی و با این لباس برگشتی لباست تغییر
کرده این لباس مخصوص دنیای خواب ها و اشک سه رنگه، یعنی دنیای متحد

-دنیای متحد؟

-آره دنیای متحد... خب حالت چطوره؟

-بهترم ولی خسته شدم از اینکه نمیتونم حرف بزنم و دستامو تکون بدم... تو
نمیدونی چطوری خوب میشم؟

-نه منم نمیدونم باید صبر داشته باشی... شنیدم آرسان و ماهان دعواشون شده

-آره ولی نمیدونم چرا

-بزودی میفهمی

-تو در چه حد اطلاعات داری؟

-شاید خیلی زیاد

-این اطلاعاتو به من میدی؟

-تو خودت این اطلاعاتو به دست میاری شایدم بیشتر از این اطلاعات

-چرا خودتو نشون نمیدی؟من خیلی دوست دارم ببینمت

-بهت گفتم آزاد شدن ما بستگی به تو و.....(صداش گرفت)داره

-شما ها؟مگه چند نفرین؟منو کی؟اوندفعه هم نگفتی!

-آره افراد این دنیا...من نمیتونم اسمشو به زبون بیارم

-چرا؟

-واقعا کنجکاو و فوضولی،مثل خواهرم

-خواهرت؟

کمی هول شد-هان؟آره خواهرم خب بیا تا جادو های به درد بخور دیگه رو بهت یاد بدم

شروع کرد به گفتن نمیدونم چه اصراری داره من همه ی جادو ها رو یاد بگیرم و هیچ وقت اطلاعات کامل بهم نمیده

-...خب به اندازه کافی تنبیه شدن بهتره برگردی

-کیا تنبیه شدن؟

-آرسان و ماهان

-چطوری؟چرا؟

-میبینمت ...

بر خلاف میللم چشمام باز شد اه چرا این زن اینطوریه؟

ماهان و آرسان نگران بالا سرم بودن

ماهان-چرا چشمتو باز نمیکردی؟

آرسان-میشنوی؟ نکنه به گوشت هم آسیب رسیده؟

بیا تحویل بگیر فلج و لال که بودم حالا کر هم شدم

سرمو تکون دادم

ماهان-چی شده بود؟ چرا بیدار نمیشدی؟

ابرو هامو انداختم بالا یعنی من چیزی نمیدونم

آرسان-حالا خوبی؟

چشمامو بستم

ماهان-مطمئن؟

با حرص نگاش کردم آخه چند بار میپرسن؟

به ساعت نگاه کردم نه و نیم صبح...چقدر زود میگذره!من فکر میکردم حداقل دو

سه ساعت گذشته!

بعد از مطمئن شدن از سلامتی من آرسان شروع به حرف زدن کرد-کلید سوم پیدا

کردنش سخت تر و خطرناک تر از اون دو کلیده چون عنصر آتش نسبتا قوی

تره...کلید سوم یا همون کلید آتش توی یک باغ خارج از شهر زیر خاک مدفونه

مثل علامت سوال نگاش کردم،خب این چه خطری داره؟

آرسان-خطرش اینه که تله هاش بیشتره و ممکنه محافظ داشته باشه

ماهان- رمز هم داره؟

آرسان- آره

ماهان- پس باید به اونم فکر کنیم

آرسان- لازم نیست من رمزو میدونم

ماهان- واقعا؟ چیه؟

آرسان- به تو ربطی نداره... ما باید فکری به حال محافظ ها و تله ها بکنیم اینم بگم
اون باغ متروکه اس و سالهاست کسی داخلش نرفته

چه وحشتناک!

ماهان- میتونیم از جادو ها کمک بگیریم

آرسان- همیشه چون اون ها خیلی قوی هستن و دست نخورده بنا براین قوی تر هم
شدن

ماهان- درسته... ولی تو شاهزاده آتشی پس باید بتونی از پس اونا بر بیای

آرسان- آره من میتونم از پس خودم بر پیام در واقع اونا اصلا کاری با من ندارن

ماهان- پس خودت تنها برو و اون کلیدو بیار

آرسان- تو هم باهام میای

جملش دستوری بود

ماهان- چرا؟! اگه من پیام وانیا تنها میمونه و با این وضعیتش اصلا خوب نیست و
تضمینی نیست که من بتونم سالم برگردم چون پریان آتشین از پریان شب دل
خوشی ندارن خصوصا من که شاهزاده پریان شیم

آرسان- من به هیچ وجه تو رو با وانیا تنها نمیزارم

ماهان- پس کلید سومو نمیتونیم به دست بیاریم

آرسان- با اینکه دل خوشی ازت ندارم ولی... این قولو بهت میدم که از توی اون باغ

سالم بیرون بیای

-از کجا معلوم؟

-قسم میخورم

-و وانیا...؟

آرسان برگشت سمت من- مشکلی نداری سه چهار ساعت تنها باشی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

آرسان- اینم از وانیا... بهونه دیگه ای نباید بیاری، کشیدن نقشه برای اون باغ متروکه

شاید دو سه روزی طول بکشه

ماهان- چه نقشه ای؟

آرسان- ما نمیتونیم بدون نقشه پیش بریم چون توی دردسر میفتیم باید طبق اصول

پیش بریم

ماهان- چه اصولی؟

آرسان- اینش به تو ربط نداره

بی حوصله سرم از روی ماهان روی آرسان میرفت. دلیم میخواست برم بیرون اما کو

زبون گفتن؟

ماهان نگاهش به من بی حوصله افتاد و پرسید- حوصله ات سر رفته؟

آرسان هم حواسش به من جمع شد

سرمو با خوشحالی از اینکه دردمو فهمیده تکون دادم

آرسان-میخواهی بریم بیرون؟

آخ که حرف دلمو زدی، سرمو دوباره بالا پایین کردم

آرسان-پاشو بریم

خودش بلند شد و منم بلند کرد ماهانم بلند شد. میخواستیم از اتاق بریم بیرون که یادم افتاد ما هر کدوم توی اتاق جدا بودیم

ایستادم و به اون دو تا نگاه کردم

آرسان-ما توی اون اتاق بودیم...

بعد این حرف هر دو غیب شدن ایه حالا کی درو برای من باز کنه؟

-عقل نخودی تو جادو بلدی

-به پیام بازرگانی

-پیام بازرگانی چیه؟

-هیچی هیچی... گفتی چیکار کنم؟

-با جادو باز...

صداش قطع شد، اوا این چش شد؟ به من چه بیرونو عشق است

با جادو درو باز کردم و وقتی رفتم بیرون دوباره بهش زل زدم و جادو رو خوندم تا بسته بشه البته تو ذهنم من که حرف نمیتونم بزنم... برگشتم که دیدم یکی از خدمتکارای هتل با تعجب نگام میکنه... وای حواسم نبود دور و برو بینم. لبخند احمقانه ای زدم و اونم عینکشو برداشت چشماشو ماساژ داد و بعد از کنارم رد شد... آخی بیچاره فکر کرد توهم زده

در اتاق اون دو تا هم باز شد و اومدن بیرون و راه افتادیم سمت ماشین

به به ترافیک چقدر قشنگه اصلا دلم براش تنگ شده بود... با لذت به اطرافم نگاه میکردم بزور به آرسان فهموندم بره پل خواجه و الان در راه پل خواجه بودیم

بالاخره ی جای پارک گیر آوردیم و پیاده شدیم

خیلی ذوق زده شدم من کلی خاطره از اینجا دارم نصف عمرم با نازی یا خانوادگی اینجا پلاس بودم هی چه دورانی بود...

ماهان- به این جای خشکیده میگن زنده رود...

سرمو تکون دادم... واقعاً حیف که رودخونه خشکه

آرسان ماشینو قفل کرد و راه افتادیم سمت پل. وسطای پل ایستادم و به رودخونه ی خشک رو به روم نگاه کردم یک لحظه نمیدونم چی شد که سر درد گرفتم و چشمام سیاهی رفت داشتم میفتادم که آرسان گرفتم

-چی شدی؟ خوبی؟

حالم بهتر شد و چشمامو باز و بست کردم

آرسان نفس عمیقی کشید و گفت-بریم پایین

روی چمن نشستم و اطرافمو دید زدم چشمام از روی مردم رد میشد و فکر میکردم چقدر بیخیالن که نمیدونن همین الان دو تا شاهزاده عجیب غریب و ی ملکه که من باشم بینشونه...

نگام روی دو تا چشم قهوه ای روشن میخ شد... این چشما برای من خیلی آشنا بودن، من چند سال با این چشما خاطره داشتم...

آره آرمان همون پسر عمه بیمعرفتم حالا دست در دست عالیه قدم میزد

وای اگه منو بشناسه؟ سریع رومو ازشون گرفتم ولی از اونجایی که من خیلی خوش شانسم اونا دقیقا به همین طرف میومدن. چشمامو بستم و ی نفس عمیق کشیدم

ماهان - حالت خوبه وانی؟

از بس این چند وقت حالم بد شده این دو تا دم به دقیقه و با ی نفس عمیق که من میکشم میگن خوبی؟ چی شد؟

آرمان و عالیه نزدیک تر شدن بیشتر بهشون دقت کردم که متوجه شدم زیر چشمای آرمان گود افتاده. هه معلوم نیست این عالیه چه رفتاری با این بدبخت داشته

سرمو زیر انداختم ولی انگار با این کارم بیشتر تو چشم رفتم و نگاه آرمان بهم افتاد با بهت به سمتم اومد و به زر زرای عالیه هم گوش نمیداد.

وای چیکار کنم؟ این دو سوتی ندن؟

آرسان اول متوجه آرمان شد و با اخم نگاهش کرد و بعد ماهان هم متوجه شد

آرسان - کاری دارید؟

آرمان - آنی... آنیا... خودتی آنیای من؟

آنیای تو؟ این مخش تاب داره از اون طرف با عالیه اس از این طرف به من که آنیا باشم میگه آنیای من! هه جالبه

ماهان - چی میگی آقا؟ آنیا کیه؟

آرمان اما بدون توجه به ماهان رو به من شروع به حرف زدن کرد-آنیا... عزیزم کجا رفتی؟ میدونی چه بلایی به سر من اومد وقتی فهمیدم غیب شدی؟ نه تنها من همه ناراحت شدن، زندایی، مادرت، افسردگی گرفته و حرف نمیزنه و فقط به آلبوم عکسات نگاه میکنه، دایمی، پدرت، یک شبه اندازه صد سال پیر شد و همه جا عکستو داد ولی خبری ازت نشد... دوستت، نازی، از هر کسی که میشناخت سراغتو گرفت... کجا بودی؟ چرا رفتی؟ من مقصر بودم؟ من غلط کردم آنیا برگرد. من بد کردم آنیا ولی تو همیشه میبخشیدی اینبارم ببخش و برگرد تو همیشه مهربون بودی برگرد تو رو خدا برگرد

دیگه جلوم زانو زده بود و التماس میکرد... ناراحت شدم برای مادرم، همون مادری که همیشه همراه شیطنت های من بود و ازم دفاع میکرد. برای پدرم، پدری که همیشه ساکت و عاشق بود. برای نازی، دوستی که هیچ وقت تنهام نداشت اما من تنهاتش گذاشتم... اما... تقصیر من چیه؟ این سرنوشته که منو به اینجا رسونده... جلوی ریزش اشکامو گرفتم تا لو نرم اما دلم آشوب بود...

آرسان-آقا بلند شو اشتباه گرفتی

عالیه-آرمان پاشو دیگه زشته بین چجوری نگات میکنن... اینو بفهم آنیا از اولم به درد نمیخورد و میبینی که فرار کرده معلوم نیست چه غلطی کرده بوده که نصفه شبی در رفته اصلا اون دختر چیکار کرده که هنوزم خاطر خواهشی؟

جا داشت یکی میزدم توی گوشش

آرمان-خفه شو... فقط خفه شو عالیه آنیا از هر کسی توی این دنیا ساده تر و پاک تر بود بیشتر این ماجرا تقصیره توئه اون به خاطر تو رفت تو مقصری...

آرمان جلوی پام از هوش رفت. با چشمای اندازه بشقاب بهش نگاه میکردم که عالیه شروع به داد زدن و کمک خواستن کرد

الان چرا بیهوش شد؟ چش بود مگه؟

عالیه-آقا کمک کن که شوهرم از دست رفت ای خدا تا وقتی بودی همش در دسر تا وقتیم رفتی اسمت و عکست در دسر

به عالیه نگاه کردم صدا و قیافه خوبی داشت ولی... اخلاقش زیاد مورد پسند من نبود
آرسان و ماهان آرمانو جمع کردن

عالیه-آقا ماشین دارین؟ لطفا کمک کنین ببریمش بیمارستان من به خانواده خبر بدم
الان میام

عالیه بدو رفت ی سمتی

ماهان-بیمارستان؟

آرسان-همون درمانگاه

ماهان-مرض دارن خب از اول بگن درمانگاه

عالیه برگشت سمتمون و شروع به آه و ناله کرد وسطاشم به من فحش میداد...
سوار ماشین شدیم و با آدرسی که عالیه داد به بیمارستان رسیدیم...

عالیه-آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر-بر اثر ضعف شدید خیلی ضعیف شدن و بدنشون طاقت نیاورده. جای نگرانی نیست فقط ضعف کرده بودن الان هم توی اتاق..... بهشون سرم وصله...

راه افتادیم سمت اتاق، آرمان سالم و سلامت روی تخت دراز کشیده بود و به دستش
سرمی وصل بود

داشتیم نگاهی میکردم که با تنه ی ی نفر رفتیم توی دیوار. دماغم ناقص شد
ماهان-خوبی؟

همینطور که سرمو برایش تکون میدادم به مصوب این کار نگاه کردم...
وای نه عمه خانم

عمه-وای آرمانم چی شدی؟ قربونت برم نینمت رو تخت بیمارستان
وا سرطان که نگرفته ی غش و ضعف ساده کرده دیگه اینهمه شلوغ کاری
نداره... والا...

آرسان-بریم؟

راه افتادیم سمت در خروجی که... پدرمو دیدم... پدر مظلوم من چقدر خمیده
شده! تاب دیدنشو نداشتیم آرزو داشتیم ی بار دیگه بینمش اما حالا که فکر میکنم
میبینم اونا شاید دیگه منو ی دختر بد بدونن و شاید اصلا باور نکنن من چه بلایی
سرم اومده پس قبل از اینکه کسی منو ببینه سریع از بیمارستان زدم بیرون

راه افتادیم سمت ماشین... توی فکرام غرق بودم که متوجه شدم یکی نشست داخل
ماشین... چشمم شد عینهو گردو... این ماشین ما مگه نیس؟

خاک بر سرم دزد...

ماشین از جا کنده شد و با سرعت داشت دور میشد... دستامو بالا آوردم و در حالی که
میدویدم داد زدم-دزد... دزد

نفس کم آوردم و ایستادم

ماهان- تو حرف زدی و دستاتو تکون دادی... خدای من خوب شدی...

ی لحظه فکر کردم آخیش راحت شدم ولی به فکر ماشین که افتادم با خودم گفتم کلا بدبخت شدم یا بگم شدیم

آرسان- اون آقائه دقیقا چیکار کرد؟

با حرص گفتم- ماشینو قرض گرفت

ماهان- به این روش غیر معقول؟

دستامو بالا آوردم و یکی ی پس گردنی بهشون زدم

-عقل کل ها ماشینو دزدید

ماهان- دزدید؟ جالبه...

منو آرسان همزمان گفتیم- کیف کلیدا

گل بود به سبزه نیز آراسته شد... اینم از بیرون اومدن ما!

ماهان- نگین که کیف توی ماشین بود!

-اتفاقا دقیقا توی ماشین بود

ماهان- بدبخت شدیم

-وای نه حالا به جز کلید سوم باید دنبال کیف کلیدا هم بریم... اه چه روز نحسی

آرسان- بهتره زودتر بریم دنبال کیف و کلید سوم... اون دزدا با ماشین و کیف چیکار میکنن؟

-در کمال آسودگی آبش میکنن

آرسان- مگه انسان های عادی هم دستگاه تبخیر و ذوب کننده دارن؟ اونوقت با این

تبخیر کردن چی بهشون میرسه؟

- شما دو تا امروز خنگ شدین یا خودتونو زدین به خنگی؟ نفهما منظورم اینه که به ی یارویی میفروشن و پولشو میگیرن

آرسان- خب از اول درست بگو... حالا زیاد درگیر این موضوع نشین من قیافه ی اون فردو دیدم و ی چیزایی ازش فهمیدم

ماهان- ماشینو کجا میبره؟

آرسان- ی گاراژ درب و داغون بیرون از شهر

با تعجب پرسیدم- تو اینو از کجا فهمیدی؟

آرسان- بماند... خب ماهان تو میری دنبال کیف و من و وانیا هم دنبال کلید

ماهان- عمرا بزارم وانیا بیاد بین اون همه آتشین

آرسان- من خودم راه محافظتشو بلدم

ماهان- نه من تنهاس نمیزارم

آرسان دندوناشو روی هم سایید و گفت- جاش پیش من امن تره

- اه بسه هی یکی تو میگی یکی اون. من میرم دنبال کیف شما برید دنبال کلید

نمیدونم چه فکری کردم که این حرفو زدم شاید اصلا فکر نکردم...

ماهان- چی میگی وانیا؟ تو رو تنها بزاریم بری بین ی مشت دزد؟

- آره من میتونم از پس خودم بر پیام و رفتن پیش دزدا از اومدن توی باغ متروکه که سالهاس کسی توش نرفته و کلی تله توشه برام آسونتره دیگه نمیخوام جاییم از کار بیفته

آرسان- اما تو هنوز نمیتونی از خودت دفاع کنی و جادو ها رو نمیدونی

-من خیلی خوب میدونم و میتونم از خودم دفاع کنم در ضمن من توی هفده سالگی
مدال طلای مسابقات استانی کاراته رو گرفتم و دفاع شخصی هم بلدم و اون دزد هم
ی آدمه و بدون جادو هم میشه دخلشو آورد

آرسان-اونا چند نفرن وانی چرا نمیفهمی؟

-خیلیم خوب میفهمم بحث نباشه...دیگه تحمل این وضعو ندارم،شما نقشه هاتونو
بکشین تا منم دو سه روزی استراحت داشته باشم و بعد میریم دنبال کیف و کلید و
بعد سرزمین والسلام نامه مهر و موم شده تموم

ماهان-هر وقت کمک خواستی ورد رو بخون و پیامو توی ذهنت بگو...وانیا مواظب
باشیا

-اه ماهان صدبار گفتمی صد بار جواب گرفتمی مواظبم مواظبم

ماهان-دست خودم نیست نگرانم

-میدونی یاد چی افتادم؟قبلنا هر وقت میخواستم تنها برم جایی مامانم دقیقا عین تو
صد بار میگفت مواظب باش...مواظب باش

آرسان-بهتره بریم...همچی آماده اس؟

ماهان-آره

آرسان-خوبه...وانیا...

همونطور که با چراغ قوه ور میرفتم هومی گفتم

آرسان-مواظب خودت باش...

بالاخره نگاهمو از چراغ قوه گرفتمو به چشمای سرمه ایش دوختم... در صدم ثانیه
دیگه جلوم نبودن... خدایا نگهدارشون باش

چشمامو بستم و طبق چیزی که آرسان گفته بود عمل کردم با احساس سرما چشمامو
باز کردم... هیچی معلوم نبود تاریک تاریک دستمو روی دکمه ی روشن چراغ قوه ی
کوچیکم گذاشتم و روشنش کردم یکم دیدم بهتر شد... راه افتادم از اطراف صدای
زوزه ی گرگ، پارس سگ، گربه و حیوونای دیگه میومد

اوه اوه چه همه ماشین. حالا من بین این همه از کجا ماشین خودمونو پیدا کنم؟
صدای پایی شنیدم سریع پشت یکی از ماشینا نشستم ی پیر مردی رد شد و رفت
بلند شدم و با احتیاط ماشین ها رو دید زدم...

پیداش کردم... دور و برو دید زدم کسی نبود سریع خودمو به ماشین رسوندم
از کاپوت که هیچی نمونده بود و در ماشین کامل له شده بود بزور با کمترین صدا درو
بازش کردم و وارد ماشین بدون صندلی شدم و دستمو زیر تکه صندلی باقی مونده
حرکت دادم که دستم به ی چیزی خورد بیرون کشیدمش... آخجون کیف
قبل از اینکه از درست بودن کیف مطمئن بشم چیز سنگینی به سرم خورد و چشمام
بسته شد

{ماهان}

نگرانم هم برای وانیا هم برای اینکه معلوم نیست تو این باغ متروکه چه بلایی سرم
میاد حماقت محض کردم که به ی آتشین اونم شاهزاده اشون اعتماد کردم اما دیگه
کاری از دستم بر نیامد این راهیه که اومدم باید تا آخرش برم...

-اونجا رو ببین

به جای مورد نظرش نگاه کردم دو تا تکه چوب بود که توی زمین فرو رفته بود

-خب، چیه؟

-سه قدم جلوتر از این دو تکه کلید وجود داره

-تو چرا همه ی اطلاعاتو داری؟ نکنه سر کلید دوم هم مکان دقیقو میدونستی و از عمد به وانیا نگفتی تا آسیب ببینه

-خفه شو ماهان قرار شد این ی بار مثل دو تا دشمن نباشیم در ضمن من هر غلطی بکنم نمیزارم به وانیا آسیب برسه خودتم میدونی پس حرف بیخود نزن... بریم خودش راه افتاد و منم اجبارا دنبالش...

از کودکیم بهش حسودیم میشد همیشه همه چیز داشت قدرت، شهرت، جذابیت و از همه مهمتر دل وانیا رو داشت چیزی که من آرزوشو داشتم و دارم... با هم دوست بودیم اما از وقتی وانیا جذبش شد باهاش قهر کردم چقدر بچه و ساده بودم که یکم سیاست نداشتم...

-هو حواست کجاست؟ وایسا اینجاست

ایستادم و به زمین نگاه کردم، چیز خاصی نبود که بهش شک کنم

آرسان چند وردو قاطی میکرد و میخوند... بعد چند دقیقه خاک ها به سمت بالا اومدن و خودشون اونطرف تر پرت شدن

صندوقچه ای توی خاک ها بود... آرسان برداشتش که سایه ایو پشت سرش دیدم

-آرسان پشت سرت...

قبل از اینکه برگرده روی زمین پرت شد و در صدم ثانیه غیب شد...

آماده ی حمله شدم ولی اون سایه هم سریع غیب شد...

با احتیاط صندوقچه رو برداشتم اما هیچ اتفاقی نیفتاد... درشو باز کردم... داخلش ی گوی پر از آتش بود... کلید سوم...

به گوی دست نزدم چون همینطوری گرماشو حس میکردم اگه بهش دست میزدم که دیگه جزغاله میشدم...

هیچ کس اینجا نبود... دلم شور زد هم برای وانیا هم برای آرسان... با اینکه باهش خوب نبودم اما اون ی زمانی بهترین دوستم و مثل برادرم بود...

بلند شدم و راه افتادم به سمت خروجی باغ که وسط راه صندوقچه از دستم افتاد... خم شدم برش دارم که درش خود به خود باز شد و گوی بیرون اومد و وقتی روی هوا اومد اونم غیب شد

چشمام گرد شد و ترسم بیشتر شد که ضربه ای به سرم خورد و بیهوش روی زمین افتادم...

{وانیا}

دست و پا زدم و صدا های نامفهومی از زیر چسب روی دهنم در آوردم

-اه دو دقیقه خفه خون بگیر این املت بچسبه... گشنته؟

اعصابم خورد شد این دزده خیلی چرت و پرت میگه اما هنوز متعجبم آرسان گفت چهار نفرن اما این یکیه... جالبه

سعی کردم پیغامی به آرسان بفرستم اما هر چی صبر کردم جوابی نیومد این بار توی دهنم با ماهان تماس گرفتم اما اونم جواب نداد

-ریلکس میکنی؟

من ی بلایی سر این دزده میارم نگین نگفت اصوات نامفهومیو در آوردم

-اَهه دهننتو باز کنم اینطور نمیکنی؟

سرمو تند تند بالا پایین کردم این چسب رو اعصابم بود

-جیغ نزنیا

بی حوصله سرمو تکون دادم

اومد جلو و گوشه چسبو گرفت و کشید...

-آخ تو روحت نمیتونستی اروم تر جداش کنی؟

-نه اونطوری کیف نمیداد

-بین بزار من با کیفم برم

-ا... بچه کوجای ایقدر زرنگی؟ مطمئنم پاتو از اینجا بیرون بزاری پلیسا عین مور و ملخ

میریزن اینجا

-به جان مادرم نه

-از کجا معلوم تا همین الان محاصره نشده باشم؟

-تو فیلم زیاد میبینی؟

-دقیقا...

خدایا گیر چه دزد اسکلی هم افتادیم به کل بالا خونه اشو داده اجاره

سعی کردم بترسونمش

-بین آقا من ساحرم میتونم همین الان بکشمتم پس منو آزاد کن...

زد زیر خنده-خیلی جکی! ایستگاه گرفتی آبجی؟ جادوگر؟ تو ی فسقلی؟

دوباره زد زیر خنده

-حالا تو این کیفه چی هس؟

به کیف نگاه کردم ی لحظه احساس کردم نور زیادی ازش بیرون اومد اما سریع قطع شد

-تو اگه منو آزاد کنی و کیفمو بدی هر چقدر بخوای بهت میدم

-بشین سر جات بچه تو پولت کجا بود؟ خانم ساحر...

-میخوای بهت نشون بدم جادوگرم

-آره چجوری؟

-اون لیوانتو از جاش بلند میکنم بدون تماس دست

-خب بکن

روی لیوان تمرکز کردم و وردو خوندم لیوان از جا کنده شد و رفت طرف در... لیوانو سر جاش برگردوندم

دزده با تعجب به لیوان نگاه کرد و از جاش پرید

-تو...تو...!

-آره دیدی که جادوگرم پس بدون حرف اضافه منو آزاد کن

-آزادت کنم که ی بلایی سر من بیاری؟ نکنه الان هم توی بدن من چیزیه که منو میکشه

-وای خدا این کیه من گیرش افتادم؟ آقا بیا منو باز کن من گورمو گم کنم... چه غلطی کردم گفتم من تنها میاما

-م...مگه چند نفرین؟ نکنه اونا هم اینجا رو تسخیر کردن شایدم نفرین کردن...

- نه به خدا نه... تو واقعا دزدی؟ نه آخه دزد به این شاسکولی؟
- هو درست صحبت کن من ازت نمیتروسم
- از فاصله گرفتنت مشخصه...
- احتیاط شرط عقله... تو این کیفیت... چیه؟
- آگه بفهمی که سر به دارالمجانین میزاری البته نمیدونم چطور تا الان آزاد میچرخه
- خیلی داری پررو میشی... یا لا کیفو باز کن... فقط آگه بلایی سرم بیاری من میدونم و تو
- با دندون کیفو باز کنم؟
- اومد و خیلی با احتیاط دستامو باز کرد... آخیش راحت شدم...
- دستامو ماساژ دادم
- هوی چیکار میکنی؟
- آپولو هوا میکنم، دارم دستامو ماساژ میدم دیگه
- نه هیچ کار اضافی نکن ممکنه جادو باشه
- با کف دست زدم روی پیشونیم من آگه به دست افراد سرزمین میترا و چیترا دیوونه نشدم به دست این دزده حتما میشم...
- حالا چه گیری به این کیف داری؟
- حتما چیز مهمیه که تو تنها پاشدی اومدی دنبالش
- ناچار در کیفو باز کردم... از تعجب پلک زدن یادم رفت به گوی های گوی آتشی اضافه شده بود... مگه میشه؟

-تو اینهمه راه برا سه تا گوی اسباب بازی اومدی؟ هه منو بگو گفتم چیه... نخیر ما از این شانسا نداریم

-خب حالا میزاری برم؟

-اگه بزارم بری بلایی سرم نمیاری؟

-به جان خودم نه

-خب... باشه آزاد...

حرفش تموم نشده روی زمین پرت شد، ترسیدم، آخه کسی توی اتاق نبود پس این چش شد؟

با ترس اطرافو نگاه میکردم و سعی میکردم تماس برقرار کنم که چیزی خیلی گرم به سرم خورد و کیف به دست روی زمین پرت شدم...

{وانیا}

با سر گیجه جلو رفتم... سیاهی... بازم رفتم جلوتر اما فقط و فقط سیاهی محض اینجا وجود داره عصبی و ترسیده دویدم و فریاد کمک کمک به سر دادم اما به جز خنده هایی وحشتناک چیزی دریافت نکردم

خنده ها بلند تر شد و منو به مرز جنون رسوند از این صدا وحشت و تنفر پیدا کردم کیف کلید هارو بیشتر به خودم چسبوندم و داد زدم- آهای... کسی اینجا نیست؟

صدام توی تاریکی گم شد... صدای خنده های کریه ادامه داشت، سر گیجه ام بیشتر شد صدای زن نرم صدارو به زور از بین صدای خنده ها شنیدم- پیدات... میکنم...

همین یک جمله و بعد حل شدن در تاریکی ...

چشمام باز نمیشد... بزور پلکامو تکون دادم و چشمامو باز کردم انگار مدت زیادی بود که چشمام باز نشده... اطرافمو نگاه کردم...

خدای من اینجا بهشته؟ یعنی... یعنی من مردم؟ نه نه این فکر اصلا معقول نیست... پس اینجا کجاست؟

اطرافم پر از گل های رنگارنگ خیلی کوچیک بود و پایین پام یک نهر با آبی زلال بود...

به سختی روی زمین پر از گل نشستم و خودمو توی آب زلال نگاه کردم... شک دوم بهم وارد شد...

لباسی از جنس فکر کنم ابریشم به رنگ سبز تنم بود با دنباله ای حریر... موهام هم به طرز زیبایی بافته شده بودن و کاملا آراسته بودم... با تعجب به تصویر توی آب زل زده بودم که متوجه تغییری بزرگ شدم... چشمام... خدای من این امکان نداره... شاید... شاید خاصیت این آبه که چشمارو به رنگ آبی نشون بده... آره حتما همینه...

تازه حواسم اومد سر جاش و سوالاتم شروع شد: من کجام؟ چطوری از اینجا سر در آوردم؟ نکنه واقعا مردم؟ آرسان و ماهان چی شدن؟ چرا این گلا اینقدر ریزه؟ چرا کل زمین گله؟

به آسمون نگاه کردم... آبی آبی به دور از هرگونه آلودگی... ایندفعه تو چه سرزمینی پرت شدم؟ دستامو روی زمین گذاشتم که به چیزی خوردن... پشت سرمو نگاه کردم... کیف! کیف کلیدا... سریع بازش کردم، سه تا کلیدا توش بودن... یعنی کلیدا هم با من اومدن؟ مگه مهمونیه که اومده باشن؟ با حرص چشمامو بستم... نه من تحمل

سرزمین و ماجرای دیگه ای رو ندارم...قطره آبی روی گونم احساس کردم...چشمامو باز کردم و با تعجب به آسمون نگاه کردم...این که صافه پس بارونش کجاس؟دوباره قطره آبی روی گونم چکید...بعد چند دقیقه دوباره...

-خدایا قربونت برم تو هم شوخیت گرفته؟میخوای ببارونی یک راس ببار چرا نسپه میباری؟

صدای خنده ای از پشت سرم شنیدم با ترس آروم آروم برگشتم...میترسیدم دوباره گیر یکی مثل فلورا بیفتم و ماجرا ها دوباره تکرار بشه ...

پشت سرم هیچی نبود...-وا مگه میشه؟من خودم شنیدم...دوباره صدای خنده از قسمتی از گل های ریز بنفشه که نزدیک نهر آب بودن اومد...با تعجب به گلها نگاه کردم...یعنی گلها میخندن؟

-سلام...

از جام پریدم و چند قدم از گلای بنفشه دور شدم...

-میترسی دراز؟

-دراز خودتی من قدم متوسطه

-چقدر تو باحالی

-کجایی؟

گلها تکونی خوردن و آروم کنار رفتن و ی موجود خیلی ریزی از توشون بیرون اومد...با ترس چند قدم دیگه عقب رفتم آخه اون موجود خیلی ریز کم کم تغییر اندازه داد و قدش تقریبا تا زانوی من شد...مثلی انسان معمولی بود چشم و مو قهوه ای و صورت سفید فقط قدش نسبت به من و انسانهای عادی کوتاه تر بود...

-من ترس دارم؟دراز ترسو

-تو... تو کی ای؟

با لحنی که شیطنت از سر و روش میبارید و خنده ی رو لباش گفت-شیطون ترین، بانمک ترین، زیباترین و خلاصه بهترین کسی که لنگش وجود نداره

-یکم از خودت تعریف کن... تو چرا اینقدر ریزی؟

-اهل کجایی؟

با این لحن شیطون و لبخند بانمکش ترسم ریخت و روبه روش نشستم... طبق عادت همیشگیم سریع صمیمی شدم...

-خودمم نمیدونم

-وا نمیدونی؟ حالا بیخیال سمت چیه؟

-مگه تو گفتی که منم بگم؟

-چقدر گیری تو! منم شبنم

-چه اسم قشنگی! منم وانیا

-چ... چی؟ وا... وانیا؟

مشکوک پرسیدم-آره... چطور مگه؟

بزور لبخند کج و کوله ای زد و گفت-هی... هیچی!

-نگفتی چرا اینقدر کوچیکی؟

-خب اینجا سرزمین کوتوله هاس... مگه نمیدونستی؟ اصلا اینجا چیکار میکنی؟

-خودمم نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده... تو میدونی چطوری میشه برگشت؟

به حالت عادی خندونش برگشت و گفت-کجا؟

-میترا... سرزمین میترا

-بانو میترا؟ الهه ی مهر و آفتاب؟

-آره آره تو میدونی؟

-من؟ نه نه من چیزی نمیدونم... چند سالته؟

-میپچونی؟ باشه میخوای نگی نگو... بیست و یک سالمه

-منم بیست و سه... دو سال ازت بزرگترما حواست باشه...

سرمو به سمت نهر آب چرخوندم و خواستم سوالی بپرسم که دوباره قطره آبی روی صورتم نشست

-اَهه... شبنم تو قضیه این قطراتو میدونی؟

شبنم از شدت خنده روی گلا پهن شد

-ها چیه؟ چرا میخندی؟

-وای خدایا خیلی باحال بود... خب راستش باید بگم من شبنم

-مگه من گفتم نیستی؟

-نه یعنی من شبنم... همون شبنمی که روی برگ و گل ها میشینه

-یعنی اونوقت تا حالا تو منو سرکار گذاشته بودی؟

-آره دیگه... حالا بیخیال بیا بریم زیادی اینجا موندیم

کیفو برداشتم و دنبالش راه افتادم... من خودم همه رو سرکار میزاشتم حالا ی نیمه
وجبی منو سرکار گذاشته... این یکی واقعا فکر کنم نصفش زیر زمینه

- الان داری فکر میکنی من نصفم زیر زمينه؟

با تعجب پرسیدم- ذهنم میخونی؟

- نه... از بسکه همه بهم گفتن حدس زدم تو هم این نظرو داشته باشی... با من راحت باش و حرفاتو بزن از من بهتر بین کوتوله ها نیست...

- حالا که گفتی حرفامو راحت بزنم باید بگم خیلی خودشیفته ای

- تو که قبلشم راحت بودی دیگه فکر کنم از فرط راحتی از بین بری... آره اینم همه بهم گفتن ولی واقعیته که من برترینم

- تو منو از کجا پیدا کردی؟

- مثل همیشه اومده بودم کنار نهر تا آب ببرم که تو رو دیدم... آبو بردم و برگشتم تا بفهمم تو کی ای! آخه قدت به کوتوله ها نمیخورد... خلاصه بگم اومدم صدات زدم که فهمیدم بیهوشی خواستم ببرمت خونه اما زورم نمیرسید و خانواده ی منم دست تنبلو از پشت بستن هر کدوم ی بهونه آوردن و منم هر روز میومدم نهر و بهت سر میزدم تا امروز بعد یک هفته به هوش اومدی

- یک هفته؟ باورم نمیشه... راستی تو زیر گلا چیکار میکردی؟ چرا یهو تغییر اندازه دادی؟

- من رفته بودم آب بیارم دیگه... تغییر اندازه یکی از قدرت های ما کوتوله هاس که در هر کسی فرق داره...

- آب بیاری؟ از زیر گلا؟

- نه پس میخواستی بپریم تو آب و آب بیارم... آب... وای بدبخت شدم سطل آبو جا گذاشتم

راهی که رفته بودیمو شروع به دویدن کرد و به سمت نهر رفت... هفت هشت قدم بیشتر نرفته بودیم اما با قدم های من با قدم های شبنم که حساب کنیم چیزی حدود سی چهل قدم اومده بودیم... با چند قدم بزرگ خودمو به شبنم رسوندم دو تا سطل متوسط رو به کوچک پر از آب دستش بود و بزور ولی تند راه میومد... برعکس قد کوتاهش خیلی فرزه... خم شدم و یکی از سطل هارو ازش گرفتم که با تعجب نگام کرد

-کمک نمیخوای؟

لبخند همیشگیشو زد و گفت-من که از خدامه اگه اون دستت خالی بود این یکیم میدادم تو بیاری

-خیلی پررویی

-میدونم...

با سرخوشی شروع به رفتن کرد... سطل برای من خیلی سبک بود... راحت خودمو به شبنم رسوندم

-تو آخرم نگفتی از کجا اومدیا!

-خب من توی چند تا سرزمین بودم مثلا سرزمین میترا و چیترا ولی قبل از اینجا توی ایران بودم... سیاره زمین...

-چه جالب من همیشه دلم میخواست زمینو ببینم اما ننم نمیزاره از سرزمین دور بشم...

-ننت؟

-بابا باکلاس همون مادر شما

-تو چرا اینقدر شادی و زود صمیمی میشی؟

-به تو مربوط نی...

خندید و قدماشو تند تر کرد اما من سرجام میخکوب شدم... به تو مربوط نی... این جمله ای بود که آرسان در برابر من بکار میبرد... یعنی الان کجاس؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

اشک توی چشمم جمع شد اما سریع پششون زدم هم اشکمو هم افکارمو... سعی کردم بیخیال بشم... مثل همیشه... تا حالا که اتفاقی نیافتاده و گیر فرد بدی نیافتادم خدا عاقبت منو بخیر کنه

دوباره شروع به رفتن کردم و سریع به شبنم رسیدم

-شبنم...

-بله؟

-میشه بگی داری منو کجا میبری؟

-خونه نتم یا همون باکلاشش خانه ی مادرم

خندیدم... خوبه حداقل تو این موقعیت با شبنم آشنا شدم تا منو یکم از افکار منفی دور کنه...

-شبنم به نظرت من چطوری اومدم اینجا؟

-با پاهات

-من دارم جدی صحبت میکنم

-آخه من از کجا بدونم تو چطوری اومدی؟

بیچاره راست میگفت... اما چرا من هیچ خوابی درباره ی این اتفاق ندیدم... یعنی چی؟ من که اتفاقی بد رو میدیدم اما ایندفعه نه دزدیده شدن کیف و این پرت شدن پهویی تو سرزمین دیگه رو ندیدم؟

- رسیدیم

با حواس پرتی گفتم-هان؟

-خونمونه

به رو به رو نگاه کردم ی کلبه چوبی کوچک که دورش حصار چوبی کشیده شده بود

-بیا بریم نترس توش بزرگتره جات میشه

دنبال شبنم راه افتادم و وارد کلبه شدیم

شبنم داد زد-آباجیا... داداشیا... ننه

چیزی با سرعت خورد توی سرش دقت که کردم یک جفت دمپایی بود

صدای دختری توی خونه پیچید-ای زهر مارو آباجی تو کی میخوای آدم شی شبنم؟ با این طرز حرف زدنت

شبنم دوباره داد زد-مهمون داریم

در چهارتا اتاق دور تا دور کلبه همزمان باز شد و دو تا دختر و دو تا پسر شکل هم و

اندازه ی شبنم بیرون اومدن

همزمان گفتن-سلام... خوبین؟

چه هماهنگ! فکر کنم چهار قلوئن

-سلام ممنون

شب‌نم دستشو طرف دو تا دخترا گرفت و گفت- ساغر و تبسم... و پسرا هم تاران و شایان

از اسم تاران متعجب شدم و از یک طرف خندم گرفت آخه یاد تارزان افتادم... اما خیلی کوتاه و بدون لبخند گفتم- خوشبختم

شب‌نم با جیغ جیغ گفت- ننم کو؟

زن زیبا و کوتاه قدی از در دیگه ی کلبه بیرون اومد

شب‌نم به سمتش رفت و در همون حال گفت- اینم ننه ی خوشگلم

- آتیش پاره... خوشبختم دخترم... اسمم همائه

- سلام... منم وانیا هستم خوشبختم

- خوش اومدی

- ممنون

چه خانواده ی مهربونی!

ساغر- وانیا؟

شب‌نم به جای من جواب داد- آره وانیا

لحنش جوری بود که یعنی حرف اضافه نزن... نمیدونم چرا اسمم جای تعجب برای شب‌نم و ساغر داشت! شایدم من اشتباه فکر میکنم!

هما خانم- بهتره استراحت کنی عزیزم... ببخشید قبل از خوب شدنت نیاردمت...

- نه این حرفا چیه!

شب‌نم- برو تو اتاق من بخواب... هر چند تا حالا خواب بودی...

داخل راهروی کوچکی شد و دريو باز کرد...

-این اتاق منه ببخشید یکم کوچیکه

-همینم غنیمته... ممنون

-خواهش برو استراحت کن تا منم برم ی چیزی درس کنم

-زحمت دادم

-لوس نر این حرفا چیه؟ برو تو

شبم رفت و منم کمی کج شدم تا از در اتاق رد بشم...

به اتاق نگاه کردم... تخت کوچیک و ی کمد که روی درش آینه بود و فرش کوچیک
به رنگ سبز

روی زمین دراز کشیدم چون تخت کوچیک بود...

فکر کن وانی... چطور اومدی اینجا؟ فقط افتادن مردی و سیاهی یادم میومد... چرا زن
راهنا نیاد کمکم؟ شاید باید بخوابم
چشمامو بستم...

چند دقیقه گذشت اما خوابم نمیبرد

صدای پچ پچ ضعیفی از بیرون به گوشم خورد...

با احتیاط رفتم سمت در و سعی کردم چیزی بفهمم

پسری میگفت- مطمئنی؟؟ یعنی باید به..... (نفهمیدم) بدیم؟

صدای دخترونه ای اومد- آره... نشونه هاو کیفشو ندیدی؟

با تعجب به در بسته نگاه کردم

نشونه ها؟ کیف؟ اینا دارن چی میگن؟ دربارہ ی من حرف میزنن؟

صدای در اتاقی اومد و بعد دو تقه به در اتاقم خورد... سریع خودمو عقب کشیدم و روی زمین خوابیدم... اون طرف هم وقتی دید جواب ندادم بیخیال شد و رفت... بعد چند دقیقه دوباره تقه ای به در خورد... چشمامو بستم و گفتم خودش بیخیال میشه و میره اما بعد چند ثانیه صدای در که نشون از باز شدنش بود اومد...

سعی کردم نشون بدم من خوابم و نمیدونم تا چه حد موفق شدم احساس کردم کسی کنارمه این رو از بوی عطر تلخش فهمیدم عطرش بینهایت تلخ بود...

دستی سرد روی پیشونی گرمم نشست و بعد چند ثانیه برداشته شد... صدای در اتاق نشون از بیرون رفتن اون فرد بود...

چشمامو با تعجب باز کردم یعنی کی بود؟ شاید شبنم بوده میخواستسته از حالم با خبر بشه...

بلند شدم و کیفو برداشتم... بازش کردم و به گوی ها یا همون کلید ها چشم دوختم... تا جایی که من یادمه کلیدا دو تا بود اما الان این گوی آتشین هم بهشون اضافه شده...

خیالم کمی از بابت آذر و ملکه سیترا مطمئن بود چون اونا بدون کلیدا نمیتونستن کاری از پیش ببرن اما برای آرسان و ماهان نگران بودم... یعنی اونا هم تو سرزمین دیگه این؟ شاید هم منو تنها گذاشتن و خودشون برگشتن... اما... بدون کلیدا؟ اونا همشون در به در دنبال کلیدان پس این نظریه رد میشه...

از افکار مختلفی که توی مغزم رژه میرفتن سر درد گرفتم... دلم میخواست با زن نرم صدا یا حداقل زن راهنما صحبت کنم اما حیف که نمیشد یا حداقل من نمیدونستم چه شکلی باهاشون ارتباط برقرار کنم...

کیفو بستم... متوجه قفل رمزی روی در کیف شدم چرا تا حالا متوجه این قفل رمزی نشده بودم؟ اصلا قبلا همچین چیزی روش بود؟

نگاهی به قفل رمزی کردم دکمه هاش عدد نبود بعضی از حروف الفبا بود حتی حروف الفباش هم کامل نبود

به حروف نگاه کردم و ناخودآگاه شروع به زدن دکمه ها کردم

آ ر س ا ن ی ۱ = آرسانیا

انگار دستم در اختیار من نبود و به فرمان مغزم روی حروف فرود می اومد و من هیچ دخالتی نداشتم...

صدای تیک تیکی اومد و بعد کیف باز شد... اما...

اما ایندفعه کلید ها مثل دیوار های توی خوابم به رنگی خالص در اومده بودن و چیزی هم روی هر کدوم نوشته شده بود

گوی زردو برداشتم و با ریز کردن چشمام سعی کردم اون حروف درهمو بخونم...
نوشته شده بود ریتا... یعنی اسم مادر میترا

دومین گوی که به رنگ خالص مشکی در اومده بود برداشتم... چیتا... اینم که اسم مادر چیترائه

گوی سومو برداشتم... حروف این یکی خیلی بیشتر درهم و ناخوانا بود من فقط یک سین تونستم تشخیص بدم

گوی رو به چشمام نزدیک کردم اما با صدای در سریع توی کیف گذاشتمش و روی کلید ها آرسانیا رو زدم که دکمه ها غیب شدن

نتونستم در این باره کنجکاوی کنم چون صدای هما خانم اومد

-وانیا جان بیداری؟

بلند شدم و بی توجه به اینکه آدم تازه از خواب بیدار شده شلخته اس درو باز کردم

-جانم هما خانم؟

-حقدر رنگت پریده... بیا بروی چیزی بخور عزیزم

-ممنون هما خانم شما برید من میام

-چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون شما بفرمایید

هما خانم رفت...

به سمت آینه رفتم و لباسمو مرتب کردم

دوباره چشمم به چشمام افتاد... توی آینه به رنگ آبی در اومده بودن

شونه امو بالا انداختم و گفتم-شاید خاصیت این سرزمینه

از در خارج شدم که با تاران برخورد کردم

-سلام

-سلام

وارد اتاقی شد و منم به سمت جایی که فکر میکردم آشپزخونه اس رفتم

ساغر توی آشپزخونه نشسته بود و توی فکر بود

-سلام

از جا پرید و به من نگاه کرد

-بخشید نمیخواستم بترسونمت

-نه مشکلی نیست ماما گفت میای من حواسم نبود... بیا یکم غذا بخور

به میز کوچک نگاه کردم... لقمه های کوچکی که با چیزی مثل تره گره شده بودن و داخلشون معلوم نبود و چند لیوان کوچک نوشیدنی

با دیدن این میز تازه فهمیدم من یک هفته بیهوش بودم و چیزی نخوردم و الان فهمیدم چقدر گرسنه ام

روی زمین نشستم چون صندلی ها اندازه من نبود

-بخور خوشمزه است

به دور و بر میز نگاه کردم اما قاشق و چنگال یا حتی کارد ندیدم حتی چیزی شبیه بهشون نبود

دستمو سمت لقمه ها بردم اما وسط راه دستمو کشیدم

مردد شدم آخه من آداب و رسوم کوتوله هارو نمیدونستم و میترسیدم کاری که میکنم براشون خوش آیند نباشه و ناراحت بشن

ناچار از ساغر پرسیدم-بخشید شما چطور غذا رو میخورید؟

اول با تعجب نگام کرد اما سریع لبخندی زد و گفت-هر طور راحتی بخور عزیزم برای ما فرق نداره

با خوشحالی به لقمه ها نگاه کردم

یکیشونو برداشتم و با مکث گاز کوچکی زدم

مزش فوق العاده بود نمیشد تشخیص داد شبیه چیه اما عالی بود

به لقمه باز شده نگاه کردم چیزی مثل پنیر به علاوه خورده ریزههایی چند رنگ داخلش بود

گاز دیگری زدم و با اشتها سه تا لقمه خوردم...

تازه یادم افتاد من تو خونه ی کوتوله هام و با خجالت سرمو پایین انداختم که لیوانی کوچک جلوم گرفته شد...

داخل لیوان مایع سبز رنگی بود و ته لیوان پودر سفید و سیاهی پخش شده بود...

-بهترین و خوش مزه ترین نوشیدنی سرزمین مائه از خوردنش پشیمون نمیشی...

تشکر آرومی کردم و خواستم لیوانو از دست ساغر بگیرم اما با صدای جیغ شبنم

ساغر لیوانو کشید و توی سینک ظرفشویی خالی کرد

با تعجب به ساغر نگاه کردم که لبخند کجی زد و گفت ببخشید و سریع از آشپزخونه بیرون رفت...

چی شد؟

شبنم وارد آشپزخونه شد

شبنم-! تو اینجا ای؟ خوبی؟ بهتری؟ چشمش به میز افتاد و سریع سه تا از لقمه هارو برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد

-مگه که ی مهمون بیاد و ما غذای خوب بخوریم...

با خنده بهش نگاه کردم اصلا تو باورم نمیگنجید بیست و سه سالش باشه مثل بچه های پنج شش ساله رفتار میکرد و قد کوتاه و صورت بچگونه اش هم باعث میشد فکر کنی بچه اس

-بخور، نم فقط سالی یبار از این لطفا میکنه و لقمه پیچ درست میکنه...

پس اسم غذا لقمه پیچه!

-تو چقدر انرژی داری بچه!

-بچه عمته دوسال ازت بزرگترم... نه پس میخوای عین تو ی هفته دراز به دراز مثل جنازه بغل نهر بیفتم و رنگم مثل میت باشه آدم باید پر انرژی باشه که توپ و تانکم تکونش نده

صدای پسری از پشت سرم اومد- الان این شبنم نمونه ی بارزی از تانکه...
شبنم-شایان...

شایان جلو اومد و دو تا از لقمه هارو برداشت با اجازه ای گفت و سریع در رفت...
چند ثانیه بعد تبسم با اون لبخندش که از اول داشت وارد آشپزخونه شد واقعا مثل اسمشه تبسم(به معنی لبخند)

تبسم-اوه مامان چه کرده...

اون هم دو لقمه برداشت و رفت

به ظرف نگاه کردم خالی شده بود

شبنم با خنده گفت-تعجب نکن ما غارتگر نیستیم فقط فکر کنم فامیلی دوری باهاشون داشته باشیم البته هر وقت اینو به مامان میگم با لنگه کفش مواجه میشم نمیدونم چرا تو میدونی؟

خندیدم و چیزی نگفتم هنوزم تو شک کاری که ساغر کرده بود بودم آخه چرا لیوانو خالی کرد؟چه دلیلی داشت اول تعارف کنه و بعد...نمیدونم چرا حس میکنم ساغر و تاران نسبت به بقیه افراد این خونه مشکوک تر و مرموزن...

شب‌نم-ملکه کجا سیر میکنی؟ تو دنیای خوابا؟ ما هم ببر خب ...

ی لحظه خشکم زد من چیزی درباره ملکه بودنم نگفته بودم اما شب‌نم الان به من گفت
ملکه... گفت دنیای خواب ها... آروم باش وانیا شاید به شوخی این حرفو زده

به شب‌نم نگاه کردم تا شوخی و جدی بودن حرفشو تشخیص بدم که دیدم با چشمای
گرد شده دستشو روی دهنش گذاشته

پس این خانواده چیزی میدونن و میخوان به من نگو از شون بدم اومد که دارن به
من دروغ میگن

همیشه همین بود و گول ظاهر خوب آدما رو میخوردم و باهاشون صمیمی میشدم اما
بعدش پیشمون میشدم

با لحن سردی گفتم-شب‌نم شما ها چی میدونید؟

شب‌نم من منی کرد و گفت-درباره ی چی حرف میزنی؟

-لطفا خودتو به اون راه نزن به من بگو چی میدونید...چرا منو که ی غریبه ام و از
جنس شما نیستم اینقدر راحت به خونه اتون راه دادید؟ باید از اول شک میکردم که
شما بی دلیل با من مهربون نیستید

-من از چیز زیادی خبر ندارم

-تو چی میدونی؟

با صدای بغض داری گفت-پدرم...اون کشته میشه...

پدرش؟ چرا؟ مگه چیه که باعث مرگ یک نفر میشه؟

-حرف بزن شب‌نم...

-نمیتونم لعنتی نمیتونم اینو بفهم

- تا جایی که میتونی بگو...

- باشه... باشه میگم ولی... ولی بعد حرفام باید کممونی کنی

سرد گفتم- قول نمیدم

- گفتم باید... بیست و چهار سال پیش پری مذکری از جنس و نژاد چهار سرزمین به دنیای سوم، دنیای آتش پا گذاشت... نمیدونم مادر و پدرش کین... سه سال بعد پریه مونثی از جنس و نژاد چهار سرزمین بین مرز مشترک سه سرزمین و وسط نقطه ی اتصال و ارتباط با دنیای متحد به دنیا اومد... پدر و مادر اون هم مشخص نبودن... شنیدم ی ملکه ای اون و پری مذکرو در سه سرزمین بزرگ کرده یعنی هر هفته توی ی سرزمین بودن... یک سال بعد پری کوتوله ای در دنیای متحد چشم باز کرد ولی دنیای متحد اونو نپذیرفت و شکنجه اش داد... مقصر دو پری ویژه بودن چون با وجود اون دو به پریه کوتوله نیازی نبود و اونا همه ی قدرت هارو داشتن... به اینجا که رسید ساکت شد

- ادامه اش؟

- من تا همینجا میتونم بگم

- من چیزی نفهمیدم و ارتباط پدرتم با این داستان دره می که گفتمی نمیدونم...

- پدر من برگزیده شد تا یکی از پریان ویژه رو بیاره اما اون پری... (حرفشو خورد) اما نتونست و تا پیدا شدن یکی از اون پریا در زندانه و تا دوسال دیگه اگه پری به قصر برده نشه کشته میشه

- و اون پریان؟

آروم گفت- ملکه وانیا و شاهزاده آرسان...

خشکم زد نمیتونستم این داستارو باور کنم...

-اینا واقعی نیست ...

صدای پر نفرتی از پشت سرم اومد-دقیقا چی واقعی نیست؟ چند سال بدون پدر زندگی کردن ما و خوش گذرونی شما و شاهزاده؟

برگشتم سمت صدا... تاران و ساغر با پوزخندهایی عمیق و چشمایی پرنفرت ...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم-من اصلا از این ماجرا های درهمی که میگوید خبر ندارم

ساغر یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت-پس میخوای بشنوی آره؟ شبنم بیرون

شبنم-نه من نمیروم شما نباید ...

تاران حرفشو قطع کرد-تو حق دخالت نداری برو بیرون

شبنم-اما من اونو پیدا کردم و شما حق ندارین اذیتش کنین اون مهمونه مائه و پدر گفته بود که باید با مهمون خوب رفتار کرد

تاران با اخم وحشتناکی گفت-بیرون شبنم برو به کارت برس

شبنم نگاه دیگه ای بهم انداخت و بیرون رفت

ساغر و تاران روی صندلی ها نشستند

تاران-تا نیمی از ماجرا رو شبنم گفت و اما ادامه اش...دنیای متحد پرنسس کوتوله

رو بیرون انداخت و ایشون تصادفی به سرزمین ما اومدن...خدای کوتوله ها،جناب

بس،پرنسسو به عنوان دختر خونده برگزیده ان و پرنسس کمک زیادی با قدرت

هاشون به ما کردن...جناب بس به پرنسس علاقه ی زیادی پیدا کردن...اون موقع

ها وضعیت ما اصلا خوب نبود...جناب بس برای گرفتن انتقام به افرادی نیاز داشت و

در ازای کاری که ازشون میخواست بهشون پول میداد...پدر من برای راحتی ما قبول

کرد که یکی از پریان ویژه رو بیاره...ملکه وانیا اون پری بود...اما همون سال به طرز عجیب و نامعلومی ملکه وانیا غیب شدن...

ساغر ادامه داد-پدر ما زندانی شد...مدت زمانی به ما دادن و گفتن اگه تا این مدت زمان یکی از پریانو به قصر نیارین پدرتون کشته میشه...من و تاران توی قصر مشغول به کار شدیم و التماس کردین تا پدرمونو آزاد کنن اما حرف اونا همین بود...الان دو سال از اون وقت باقی مونده و ملکه وانیا خودشون به اینجا تشریف فرما شدن...لبخند مرموزی زد و ساکت شد

تاران-پدر ما رو سخت شکنجه میدادن...پرنسس به ما گفت کمکمون میکنه و شکنجه هارو کمتر کردن و به پدرم آرامش دادن و ما برای جبران زحمات ایشون به دنبال پریان ویژه گشتیم،ایشون به ما گفتن لازم به این کار نیست اما ما دوست داشتیم به ایشون کمک کنیم و قول کیف کلید ها هم به ایشون دادیم و الان یکی از پریان ویژه خودشون پرت شدن تو سرزمین ما البته به همراه کیف...خوش اومدی ملکه وانیا بالاخره پیدات شد...از لحن ترسناکش تنم به لرزه دراومد این خانواده میخوان با من چیکار کنن؟

-من توی سرزمین ها نبودم و هیچ دخالتی توی هیچ کاری نداشتم و ندارم پس من هیچ تقصیری ندارم

ساغر-اتفاقا همه ی تقصیر ها گردن توئه،تو باعث شدی پرنسس ما اذیت بشه،غیب شدن تو باعث شد پدر ما به زندان بیفته...تو مسبب همه ی اتفاقات و سختی هایی که برای ما پیش اومده هستی...ازت متنفرم ملکه...متنفرم از همه ی پریان ویژه به خصوص تو...

بی اراده داد کشیدم-من از هیچی خبر ندارم شما نباید اینطور با من حرف بزنی من بی خبر از همه جا اومدم توی سرزمین های شما ساغر لیوانی به دستم داد و با

تمسخر گفت- حرص نخور ملکه صدات میگیره... لیوانو گرفتم و بدون توجه به مایع داخلش سر کشیدم اصلا هم شک نکردم به چیزی که داخل این لیوانه...

-من نمیخواستم پیام من ناخواسته اوادم... لعنت به اون اشک سه رنگی که منو به سرزمین میترا کشوند لعنت به...

نفسم گرفت و نمیتونستم نفس بکشم راه تنفسیم بسته شده بود دستمو روی گلوم گذاشتم چشمام روی هم میرفت و اطرافم سیاه میشد و من توان هیچ کاری نداشتم فقط لحظه ی آخر قیافه ی نگران شبنمو دیدم که به من زل زده بود...

هه برای چی نگرانه؟ برای منی که فکر میکنن مسبب بدبختیاشون بودم؟

چشمام بسته شد

چه خوب کاش دیگه باز نشه یا باز بشه و بینم همه ی اینا ی کابوس بوده... اما سرنوشت من در این سرزمین های عجیب و غریب رقم خورده...

{سوم شخص}

همه در فکر بودند که صدای زن راهنما در اتاق پیچید

-خواهر درخواستی ازت دارم

-چه درخواستی؟

-من... من میخوام به سرزمین برگردم میخوام... از اینجا برم

ملکه با بهت بلند میشود

-چی میگگی؟ چرا؟ مگه تو...

-روح من آزاد شده و میتونم به جسمم برگردم...میخوام برم تا بعضی از حقایقو روشن کنم

-من انتخابو به عهده ی تو میزارم...مطمئنا میدونی چیکار میکنی...ولی آرسان هم حقایقو میدونه و میتونست بگه اما حرفی نزد و الان تو اگه بگی...

-مطمئن باش من بی گذار به آب نمیزنم...این همه سال حقایق مخفی مونده و الان باید همه چیز روشن بشه

-با آذر چیکار میکنی؟ تو قدرت مقابله با اونو نداری

-شما سعی کنین هر چه زودتر وانیاو به سرزمین برگردونید اون میتونه آذرو نابود کنه
-همه ی سعیمو میکنم

-ازت ممنونم بابت همه چیز...

-بهمون سر بزن...

-چشم حتما مگه میشه من شمارو ول کنم؟

-نینا...

-بله؟

-مواظب خودت باش...

چشمان نینا برای اطمینان باز و بسته میشود

-وانیا رو برگردون...به کمکش نیاز داریم...

نینا،همان زن راهنما،بعد از این حرف مکثی کوتاه میکند و به اتاق انتقال پا میگذارد

{وانیا}*****

-مثل شیشه نامرئیم پیش تو

نمیبینی چشمم بارونیه
درا بازن اما ی زن روز و شب
تو بی منطقی هاش زندونیه
باید گم بشم توی لاک خودم
تو دنیای بی مرز این خستگی
به جایی رسیدم که بی اختیار
به دیوونگی ها میگم زندگی
من آرایشم جنس دلتنگیه
نمیشه غمو از لباسام شست
باید گردگیری شه رویای من
چقدر تلخه این انتخاب درست
من هرچی که میخوام جاش خالیه
همش خیره موندم به این پنجره
خودم رو فراموش کردم ولی
محاله که قولاتو یادم بره
♪ ♪ ♪ ♪ ♪
من از موندن و رفتنت شاکیم
چرا باید این حسو انکار کرد
نخواستی همیشه همش دیر بود

چقدر میشه رو عشق اصرار کرد
به حرفای تکراری من بخند
بگو خوب موندن برات سخت بود
کسی که نگاش یخ زده رو به روت
ی روزی چقدر با تو خوشبخت بود
من آرایشم جنس دلتنگیه
نمیشه غمو از لباسام شست
باید گردگیری شه رویای من
چقدر تلخه این انتخاب درست
من هرچی که میخوام جاش خالیه
همش خیره موندم به این پنجره
خودم رو فراموش کردم ولی
محاله که قولاتو یادم بره...
(بی منطق، دیانا)

با این صدای نرم نمیشد از جای گرم و نرمی که بودم دل بکنم اما با یاد اینکه چی شد
و من نفسم گرفت و چشمام بسته شد به سرعت روی تختی که روش بودم
نشستم... به اطرافم نگاه کردم
اینجا کجاست؟

چه اتاق قشنگی... نگام به دختر ریزه میزه کوتاه قدی افتاد که رو به روی پیانویی هم
اندازه ی خودش ایستاده بود

صورتش پشت به من بود اما از لرزش شونه هاش میشد فهمید داره گریه میکنه... گریه ای بی صدا که هزار برابر از گریه های زجه دار تلخ تره...

تنم کوفته بود

با صدای خش داری که خودم ازش تعجب کردم گفتم-خانم...

دختر بدون برگشتن گفت-بهوش اومدی؟

آروم به سمتم برگشت و لبخند تلخی زد،چهره اش جذابیت خاصی داشت و چشمای پسته ایش خیلی تو چشم بود...

به سمتم اومد و احترام گذاشت چشمام گرد شد این کیه دیگه

-خانم شما...؟

-من آنارا هستم میتونی آنا صدام کنی ببخشید که عامیانه حرف میزنم

-من مشکلی ندارم فقط میشه بگید من کجام؟

-قصر جناب بس و در اتاق من...

-اتاق شما...؟ من گیج شدم

-من پرنسس کوتوله هستم...

چشمام گرد شد اگه این اونه پس چرا اینقدر با من مهربونه؟

یادم به کیف کلیدا افتاد وای نکنه برش داشتن؟

-کیف...

-نگران نباش توی کمده...

از توی کمدم کوچولویی کیفو در آورد و به سمتم گرفت... سریع از سالم بودن کلیدا مطمئن شدم و نفس عمیقی کشیدم

-بدنت خیلی ضعیفه... سریع از حال میری، کم خونی هم داری و به داروی بیهوشی هم حساسیت داری... البته کار ساغر هم اشتباه بود نباید بهت داروی بیهوشی میداد هان؟ این به فکر منه الان؟ یا داره زبون بازی میکنه؟

در اتاق زده شد

آنا-بیا تو...

شب‌نم با سری پایین وارد اتاق شد... نمیخواستم بینمش اون و خانواده اش به من دروغ گفته بودن...

شب‌نم-پرنسس...

-بله شب‌نم؟

-ممنون، پدرم آزاد شد...

فکرم منقبض شد اونا در ازای تحویل دادن من پدرشونو آزاد کردن واقعا چه مهربون! هه...

آنا-خوشحالم... میتونی بری شب‌نم

-جناب بس بزرگ گفتند شما و ملکه وانیا به حضورشون برید

آنا-باشه...

شب‌نم-خدانگهدار...

از اتاق بیرون رفت

آنا-اگه حالت خوبه بریم پیش بس بزرگ...

خیلی دلم میخواد این بس بزرگو بینم

-من حاله خوبه بریم ...

لبخندی زد و خودش جلو افتاد ...

دریو زد و وارد شد ...

مرد کوتاه قدی حتی از شبنمم کوتاه تر روی صندلی کوچک و باشکوهی نشسته بود ...

آنا-سلام بس بزرگ

مرد-آنا تو هنوز منو به عنوان پدرت نمیدونی؟

آنا-این چه حرفیه؟ شما برای من از پدر هم بالاترید

ی لحظه خندم گرفت از صفت جناب بس ... بس بزرگ ... هه این که نصف منم نیست ...

بس-سلام بر پری ویژه ... حالتون خوب شد؟

همه ی اینا رو به تمسخر میگفت

ترجیح دادم سکوت کنم به هر حال من الان تو سرزمین اونام و اگه چیزی بگم کسی ازم طرفداری و محافظت نمیکنه ...

بس با تمسخر-ببخشید که با تخت طلا نیاوردیمتون

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

بس-لالی؟

این دیگه از توانم خارجه

-احترام خودتونو نگهدارید

آنا- پدر لطفا...

بس- آنا تو واقعا از این پری ای که مسبب شکنجه هات بوده طرفداری میکنی؟ خیلی ساده و دل رحمی آنا...

آنا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت پس اینم در برابر پادشاهشون ساکت میشه

نه اینطوری همیشه باید خودم این آقای بس کوتوله رو تفهیم کنم

-من هیچ دخالتی در شکنجه هایی که شما میگرد نداشتیم...

دستمو بالا آوردم به معنی اینکه اجازه بده حرفمو کامل بزنم

-شما خودتون میدونین من یک بچه بودم و الان هم اصلا چیزی یادم نیست پس

مقصر من نیستم...

بس- اوه پس زبون هم داری؟

-بحث ما زبون من نیست جناب بس

-درسته بحث ما شکنجه هایی که عزیز دردونه ی من تحمل کرده زجر هایی که

کشیده و مقصرش تویی

-من هم گفتم که من تقصیری ندارم ولی انگار شما حرف حالتون نمیشه

-گستاخ این چه طرز حرف زدنه؟ تو باید شکنجه بشی باید طعم شکنجه های دردناکیو

که آنا کشید بکشی تا درک کنی...

دیگه آمپر چسبوندم و بدون فکر کلماتو پشت سر هم به زبون آوردم

-شما چه چیزی رو تقصیر منی میدونید که اون موقع یک بچه ی کوچک بودم و از

اطرافم چیزی نمیفهمیدم؟ شکنجه ها رو یکی دیگه انجام داده و من باید تقاص پس

بدم؟ واقعا شما در مقام یک پادشاه سرزمین عدالتو اینطور میبینید و قضاوت نا به جا میکنید؟ خدا به داد مردم سرزمین شما برسه نمیدونم چطور این وضعیتو تحمل میکنند! بس قرمز شد و با عصایی از روی صندلی پایین اومد اینطرفم آنا هی لباس منو میکشید اما من با خونسردی به چشمای عصبانی جناب بس نگاه میکردم

بس مقابلم ایستاد و عصای کوچیکش یهو تغییر اندازه داد و توی شکم من فرود اومد چون آمادگی نداشتم دو قدم به عقب رفتم بس-توی گستاخ لیاقت مقام پری ویژه رو نداری چه بهتر که نابود بشی... من نمیدونم کی تو رو تربیت کرده که اینقدر بی ادبی روی تربیتی که شدم خیلی حساس بودم و نمیتونستم بزارم کسی به شعور و شخصیتم توهین کنه

عصای بسو با شدت کنار زدم که روی زمین افتاد
آنا کمکش کرد بلند بشه و با عصبانیت به من نگاه کرد
بس-تاران...

تاران وارد اتاق شد و احترام گذاشت

بس-این دختر نادون و نفهمو به سیاه چاله ی مخصوص ببر و ازش پذیرایی کن...
تاران چشمش برق زد و با خباثت بهم نگاه کرد جلو اومد و قدش یکم بلند تر شد، دستمو خیلی سفت گرفت و کشید، قدرتش خیلی زیاد بود نمیتونستم مخالفتی بکنم

انقدر منو کشید تا به جای مورد نظرش رسید با تعجب به چاه رو به روم نگاه کردم

-این چیه؟

تاران جوابی نداد و فقط دستمو ول کرد

علامتی با دستاش داد و در یک چشم بهم زد من توی چاه پرت شدم

دست چند کوتوله بود که منو به داخل چاه پرت کرد

چاه زیاد عمیق نبود شاید من عمقشو حس نکردم

روی زمین خشکی با کمر فرود اومدم

-آخ...-

بزور روی زمین نشستم

خیلی تاریک بود و چیزی معلوم نبود

هر از گاهی صدای چک چک آب، هو هو باد، صدای خفاش و چیزای دیگه میومد

با دقت به دور و برم نگاه کردم اما بی فایده بود هیچی نمیدیدم

به بالا سرم نگاه کردم که...

-ج-ی-غ-

این دیگه چه جونوریه؟

اون حیوون ناشناخته با چشمای درشتش بال زد و نزدیک تر اومد... زبونش در میومد

و میرفت تو مثل مار و دماغش عین خرطوم فیل! بدنشم تقریباً مثل زنبور های وحشی

بود اما بزرگتر با چشمای درشت قرمز

-درود ملکه...

دیگه سگته رو زدم مگه حشره ها یا حیوونا حرف میزنن؟ والا با عجایب این سرزمین

لابد حرف میزنن

-ببین با من کاری نداشته باش وگرنه...وگرنه...

موندم چی بگم آخه من اینجا چه دفاعی داشتم؟

-خودتونو اذیت نکنید ملکه...از من نترسید من هیچ گاه به خواهر زاده ی ملکه نینا آسیبی نمیرسونم

نینا؟همون ملکه ی تبعیدی؟این نینا رو از کجا میشناسه؟گفت خواهر زاده؟

-من ساستا هستم...

-ساستا؟

-به معنی بی رحم و ظالم...من جونمو مدیون خاله ی شما هستم و قول داده ام اگر شما را ملاقات کردم تا آخرین قطره ی خونم از تون محافظت کنم

-خاله ی من؟

-من میرم تا برای آزادیتون کاری کنم...مطمئن باشید خطری تهدیدتون نمیکنه...هر وقت حس کردید چیزی آزارتون میده فقط اسممو صدا بزنید هر کجا باشم به خدمت در میام

-وایسا ببینم تو...

اما ساستا پر کشید و از دیدم مخفی شد

عجب هر کی هم به ما میرسه جواب درست و حسابی نمیده تا بفهمیم کی ایم!

رفتم تو فکر

پس نینا خاله ی منه!پس مامانم کیه؟عجب داستان درهمی شده زندگی منه بدبخت از اولم شانس نداشتم اون از اول زندگیم که اصلا یادم نیست...اون از وسطش که با

سر و کله زدن با عمه ها گذشت... اینم از الانش که شدم افسانه و هی پرت میشم تو
این سرزمین و اون سرزمین

چرا دیگه زن راهنما و زن خوش صدا نمیان؟ چرا دیگه اون اتاق چهار رنگ یا همون
دنیاى متحدو نمیبینم؟ چرا کسی کمکم نمیکنه؟ چرا ماهان و آرسان پیدام
نمیکنن؟ یعنی انقدر برای همه بی ارزشم؟

نه وانى قضاوت ندونسته نکن شاید اونا هم دارن دنبالت میگردن

آره اونا حتی اگه منم نخوان به کلیدا نیاز دارن

ای وای کلیدا! دو دستی زدم توی سرم

چرا من انقدر خنگم که کیفو تو اتاق آنا جا گذاشتم؟ چرا؟ خدایا چرا؟ مگه من چه گناهی
کردم؟

داد زدم - چرا!!!؟

- چون تو از اول هم اشتباهی بودی.

- چون تو از اول دردسر و بدبختی بودی.

- چون تو باعث شکنجه و مرگ چندین نفر شدی.

- چون تو عزیز دردونه بودی.

- چون تو از اولم نحس بودی.

- چون تو نباید به دنیا میومدی اونوقت ما و همه ی سرزمین های دیگه در آرامش
زندگی میکردیم...

با ترس به عقب برگشتم...

{سوم شخص}

-ملکه ی پاکی ها اجازه ی ورود میخوان.

-بگو بیان داخل

ملکه ی پاکی ها وارد سالن مجلل قصر دنیای متحد میشود

به ملکه ی بزرگ احترام میگذارد

-سلام ملکه ی بزرگ...ازتون ممنونیم که افرادمو رو آزاد کردید

-آزاد؟

-بله بانو همه ی افرادم به حالت اولیه برگشتن و دارن زندگیشونو میکنن و خیلی

خوشحالن

ملکه در فکر میرو

-چطور میشه؟یعنی مردم آزاد شدن؟

ملکه ی پاکی ها با تعجب به ایشان نگاه میکند

-همه ی مردم در شهر های دنیای متحد آزاد شدن...یعنی شما خبر ندارین؟

همین موقع قاصدک خبر رسان به سالن پا میگذارد و بعد از احترام سریع خبر میدهد

تمام مردم آزاد شده و سالمن

-بعدا در این مورد فکر میکنم...کاری باهات داشتم مهراوه

مهراوه،ملکه ی پاکی ها،با احترام میگوید-چه کمکی از دست من بر میاد؟

-تو میتونی پاکی هارو حس کنی درسته؟

-بله بانو این قدرته منه

-وانیا پاکه... خیلی پاک... میخوام پیداش کنی! بهم بگو کجاست...

-مگه ملکه وانیا در سرزمین نیستن؟

-نه... غیب شده

-پس چطور مردم آزاد شدن؟ مردم فقط با قدرت ایشون میتونن آزاد باشن

-منم نمیدونم... نینا به سرزمین میترا و چیترا برگشته قطعاً آذر با دیدنش به فکر

کشتنش میفته باید هر چه زودتر وانیا پیدا کنی

-من تمام سعیمو میکنم

-همین الان کارتو شروع کن

-الان؟ اینجا؟

ملکه با استرس سرش را تکان می دهد

مهراره ناچار شروع به کار خود میکند

بعد از ساعاتی طاقت فرسا مهراره با بهت چشمانش را باز میکند و با من من

میگوید-بانو... من پاکیه وانیا رو... در... در... در سه جا... در سه جا حس... حس میکنم...

ملکه از روی صندلی باشکوهش بلند میشود

-این امکان نداره... چطور میشه؟ تا جایی که من میدونم یک پری میتونه در دو مکان

باشه یکی روحش و یکی جسمش...

صدای نینا در گوشش زنگ میزند-روحش، جسمش و قلبش... و قلبش... و قلبش...

سریع میگوید-کجا ها حسش میکنی؟

مهراره-در سرزمین سیترا... سرزمین کوتوله ها و... و دنیای خودمون، دنیای متحد

چی؟ تو دنیای خودمون؟ سرزمین سیترا؟ توی کدوم میزان پاکی بیشتره؟

-در هر سه مساویه

-میتونی بری... ممنون

مهرآه از سالن بیرون میروود و ملکه را در بهت تنها می گذارد

{نینا}

با شگفتی به صورتتم دست کشیدم

من... من به جسمم برگشتم

چه حس خوبییه روح و جسمت یک جا با هم باشن!

به قصر اداقام شده ی ماه و خورشید پا گذاشتم که دو تا سرباز جلومو گرفتن و با هم

گفتن- تو اجازه ی ورود نداری...

آخی بالاخره چیترا موفق شد لحن سرباز ها و افراد میترا رو عامیانه کنه

زورگوی کله شق

-برین کنار ببینم من نینام

سربازا با بهت نگام کردن و منم از غفلتشون استفاده و د برو که رفتیم

بدون اجازه و بی توجه به سربازا وارد اتاق چیترا شدم روی تخت خوابیده بود

جیغ زدم چیترا و پریدم روش

وای چقدر دلم براش تنگ شده بود

چیترا با عجله چشماشو باز کرد و شمشیر لیزیشو درآورد

زدم تو سرش

-منم دیوونه چرا شمشیر میکشی؟

بههم دست زد و با تعجب گفت-نینا؟

-نه پس لینا... تو چته؟

-تو نمردی؟

-خیلی دلت میخواست مرده باشم؟

-نینا

بغلم کرد و چلپ چلپ ماچم کرد

-تو کجا رفتی تبعیدی در به در؟

-در به در خودتی...قضیه اش طولانیه باید همه جمع باشن تا بگم...بینمت چقدر پیر شدی؟

بلند شد و افتاد دنبالم با داد گفت-هنوزم همونی تو کی میخوای تغییر کنی؟

-من که مته تو پیر نمیشم

-دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه شقه شقه ات میکنم با سر و صدای ما میترا هم از

اتاقش بیرون اومد

-اینجا چه خبر است؟

وایسادم و زدم زیر خنده این میترا هنوز ادبی حرف میزنه

چیترا پس گردنی بههم زد و گفت-تبعیدی در به در تشریف فرما شدن

میترا جلوتر اومد و با دقت نگام کرد

پریدم بغلش و گفتم-منم نینا، نشناختی؟

-نینا؟ مگر او نمرده بود

-اه بیخیال میتی میبینی که زندهم خب من به استراحت نیاز دارم اتاق منو که خراب نکردین؟

میترا-ما از کجا مطمئن شویم تو نینا هستی و از دشمنان نیستی؟

به چشمای آبییم اشاره کردم و گفتم-این اولین دلیل

نشان مخصوصه که ی گردنبند آبی بود نشون دادم و گفتم-اینم دلیل دوم... کافیه؟
-نه... دشمنان راحت می توانند به اشکال مختلف در بیایند و گردنبند های افراد مرده را شبیه سازی کنند

-وای میترا ول کن این شکاکی هارو اومدم و با دانسته های زیادی اومدم همه رو جمع کنید تا بگم به استراحت نیاز نیس

میترا-باشد به سیترا و آذر دخت و شاهزادگان خبر دهید... اما من هنوز به تو اطمینان ندارم

بیخیال شونه ای بالا انداختم

-به درک

صدای آفتاب اومد-مادر...

-به آفتابه نه یعنی آفتاب

آفتاب با تعجب بهم نگاه کرد-شما؟

-من؟ نینا

تعجب کرد ولی حرفی نزد

همه توی سالن نشسته بودیم

آذر با نگاهش داشت منو سر میبرد آخی الان کل چیزی که رشته رو پنبه میکنم کاش
وانی زودتر برسه من با وجود این بشر امنیت ندارم...

-من نیام

شاهزاده آرسان و آذر و سیترا و فلورا با بیخیالی نگام کردن ولی بقیه مشتاقانه و با
تعجب

-حتما الان میبین تو که تبعید شدی و بعد هم خبر مرگت اومد اما باید بگم من فقط
روحم از جسمم جدا بوده و الان به جسمم برگشتم و اومدم چیزایی رو بگم که
شنیدنشون خالی از لطف نیست

نفسی گرفتم و ادامه دادم-شاهزاده آرسان نمیخواهی کمک کنی؟

آرسان-اگه میخواستم خودم میگفت

م

-حتی اگه به نجات وانیا کمک کنه؟

با خشم نگام کرد و گفت-کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم-نمیدونم...

ماهان-واضح حرف بزنین تا ما هم بفهمیم

به همه ی افراد نگاه کردم و نگام روی آذر که بین مانیا و فلورا نشسته بود ثابت موند

-آزدخت تو چطور؟ نمیخواهی حرف بزنی؟

آذر-کلید ها کجاست؟

بدون توجه به فلورا نگاه کردم- تو هم حرفی نمی‌زنی؟

بی حرکت با چشمای گلپوش نگام کرد

-سیترا؟ تو هم نه؟ باشه پس خودم میگم... همونطور که گفتم من نینام دوست قدیمی میترا و چیترا و سیترا واقعی ...

چیترا- واقعی؟

-تا آخر حرفام نمی‌خوام چیزی پرسین... سیترا واقعی... این سیترايي که اینجاس سیترا نیست و فقط اسمش سیتراس... میترا و چیترا و شاهزاده ماهان شما قسمتی از زندگیتون از ذهنتون پاک شده برای همین از چیزی خبر ندارین... قبل از به دنیا اومدن پریان ویژه بین سه سرزمین و مادرهامون اختلاف افتاد و هرج و مرج راه افتاد، سرزمین ها جدا شدن، ملکه ها کلید ها رو جاهایی مخفی کردن... این وسط سیترا واقعی بیماری لاعلاج گرفت و مرد... مادر سیترا، ملکه سیتا، برای اینکه سلطنتو از دست نده دختری که همسن سیترا بود و اسمش سیترا بود رو به قصر آورد ولی با ازدواج مجددش با یک پری مذکر ویژه شاهزاده آرسانو به دنیا آوردن و خودشون بر اثر شنیدن خبر فوت شوهرشون سخته کردن و مردن ...

آرسان بلند شد که بره

-شاهزاده لطفا بشینید...

بههم نگاه تندی کرد و سر جاش نشست...

-اینطور شد که پری ویژه ی مذکر به دنیا اومد

میترا و چیترا و ماهان و آفتاب با بهت به آرسان نگاه کردن

آخی بیچاره ها فکر میکردن پری ویژه مذکر هنوز به دنیا نیومده...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و سعی کردم به نگاه تهدید آمیز آذر توجه نکنم
من مطمئنم وانیا برمیگرده قبل از اینکه من آسیبی بینم برمیگرده
دوباره حرف زدنی شروع کردم-با به دنیا اومدن شاهزاده،سیترا ای الکی برای اینکه
سلطنتو به دست بگیره گفت شاهزاده بچه ی منه...سه سال بعد پری مونث ویژه به
دنیا اومد و با به دنیا اومدن اون اختلافات شدت گرفت...سیترا میخواست همه ی
قدرت ها فقط برای اون باشه ولی ملکه ی دنیای خواب ها از پریان ویژه محافظت
میکرد و این یعنی قدرت با سیترا نیست...همون روز ها دنیای خواب ها و اشک سه
رنگ اتحاد برقرار کردن اون روز ها ملکه ی دنیای خواب ها برای محافظت پریان در
سرزمین میترا و چیترا بود که سیترا تصمیم به جنگ گرفت تا همه ی قدرت هارو به
دست بگیره...همون روزا سر و کله ی آذر پیدا شد و قدرت آتسو به سیترا داد و در
ازاش ازش مقام گرفت...آذر هم فکر نابودی تو سرش بود مخصوصا نابودیه پریان
ویژه...سیترا به همه گفت آذر دختر گمشده اونه تا بتونه مقام پرنسسو بهش بده...و
جنگ رو با کمک آذر شروع کرد

سکوت کردم تا بتونم تا اینجای ماجرت رو هضم کنن

آرسان-همون موقع ها بود که من تمام حقیقت هارو فهمیدم...ملکه ی دنیای خواب
ها پری ویژه ی مونثو یعنی وانیا رو ناپدید کرد چون سیترا و آذر نمیتونستن به من
آسیب برسونن چون بهم نیاز داشتن و فقط جون وانیا در خطر بود و بعد از ناپدید
شدن وانیا خود ملکه هم غیب شد و ذهن بیشتر مردم از این ماجراها پاک شد از جمله
ذهن بانو میترا و چیترا...بعد پاک شدن ذهن ها و پیدا نکردن وانیا،سیترا و آذر دست
از جنگ کشیدن تا پیدا شدن دوباره ی وانیا و به دست آوردن همه ی کلید ها...
-و اما فلورا...

چیترا اجازه ی حرف بیشتر نداد- نه؟!... خب پس مادر وانیا کیه؟

-ملکه ی غیب شده

-ملکه ی غیب شده کیه؟

آرسان-لازم به دونستن نیست حالا که تمام حقایق روشن شد تصمیم چیه؟

صدایی توی سرم اگو شد-نینا بیا...وانیا رو پیدا کردم...

با خوشحالی از قصر بیرون رفتم و به کسی توجه نکردم

به نقطه ی انتقال که رسیدم سریع به دنیای متحد منتقل شدم ملکه منتظرم بود

-اون کجاست؟

-در سه جا...سرزمین سیترا...سرزمین کوتوله ها...دنیای متحد

-قلب،جسم و روح جدا شده

-باید چیکار کرد؟راستی مردم دنیا آزاد شدن

-به خاطر قدرتی که روح وانی به دنیا داده

-تو باید زود به جسمت برگردی ممکنه در خطر باشی...قدرت پیش بینی بیرونیتو از

دست دادی؟

-متاسفانه آره...

-مشکلی نیست برای نجات وانی چیکار کنم؟

با تعجب گفتم-نمیدونی؟

-من در طول زمان فراموشی میگیرم و قدرت هام از دست میره...یادت رفته؟

با نگرانی گفتم-الان حالت خوبه؟

-وقت این حرفا نیست باید زودتر برگردی تو مثل قدیم منتقل نشدی حواست هست؟ تو فقط روح اینجاست و میشه به جسمت آسیب رسوند بگو چیکار کنم؟
-جسم وانیا رو به دنیا بیار و بعد منتقلش کن به سرزمین سیترا اینطوری تمام قدرت هاش برمیگرده

-بفرستمش سرزمین سیترا؟

-این ریسکه ولی باید این کارو بکنی تا قدرت هاش کامل بشه...موفق باشی...
به جسمم برگشتم که آذرو با خنجر بالای سرم دیدم...

{وانیا}

چشمامو بستم و جیغ زدم-ساستا

چند تا هیولا با هیکلای بزرگ و بد ریخت با گوشای دراز و چشمای درشت و بدون دماغ جلوی روم بودن...

روی زمین نشستم و خودمو به دیواره چسبوندم هیولا ها هی جلوتر میومدن...
چند دقیقه گذشت که ساستا جلوم ظاهر شد اما به همراه شبنم و آنا...

وقتی اونا اومدن هیولا ها غیب شدن

آنا-باید فرار کنی...هر چه زودتر

گرومپ بووم

-صدای چیه؟

-ی دعوی صوری راه انداختیم تا بتونی در بری...همرا ساستا و شبنم به نقطه ی انتقال برو ساستا ازت محافظت میکنه و شبنم همراهیت میکنه

کیف کلید هارو به دستم داد و دستشو روی شونم گذاشت و گفت-سلام منو برسون به ملکه بگو منو ببخشه چون من خودمم کم تقصیر نداشتم...

ی چیزی مثل علف اما به رنگ آبی بهم داد و گفت-هر وقت به کمک نیاز داشتی...ادامه نداد و چشمامو با دست دیگرش بست و من فقط معلق شدنو حس کردم

چشمامو باز کردم کنار نهر آب بودیم من و ساستا و شبنم...

شبنم-از این طرف

دویدیم به سمت یک جنگل پر از درخت های بلند و تاریک

-آخ

پام روی تکه سنگی رفت و خوردم زمین صورتم نابود شد با این افتادیم

ساستا-زودتر بلند شید باید بریم الان میرسن همین موقع صدای دویدن چند نفر بهمون نزدیک شد

به هر زوری بود بلند شدم و در حدی که توان داشتم دویدم

شبنم-پات درد میکنه؟

جوابی بهش ندادم و سعی کردم سرعتمو بیشتر کنم

داشتیم میدویدیم که جلومون یک دسته ی بزرگ زنبور های نسبتا بزرگ وحشی به وجود اومد

ساستا-زنبور های وحشی مرگ بار...هر نیششون میتونه تا قطره ی آخر خونو از بین ببره طی چند دقیقه...

با ترس به عقب برگشتیم که با هیولاها برخورد کردیم

شب‌نم-هیولاهای بی رحم که هر ضربه اشون میتونه آدمو بکشه... به سمت چپ و راست نگاه کردیم که فقط درخت بود

یکی از هیولاها با صدای وحشتناک گفت-درخت های سمی... به هر کدام که بخورید کم کم تبخیر میشید... جالبه نه؟هاهاها...

با عجز به اطراف نگاه کردم همه جا درخت بود...

ساستا-من از تون محافظت میکنم...

هیولاها با صدای وحشتناکی خندیدن و صدای وز وز زنبورهای وحشی بیشتر شد... زنبورها و هیولاها نزدیک تر میشدن یکی از بزرگترین هیولاها به سمتم اومد که ساستا سریع با دماغ بزرگش اونو از پا در آورد... نمیدونم چطوری ولی یهو همه هجوم آوردن سمتمون و ساستا هر لحظه برای محافظت ما زخمی تر میشد تا اینکه بال هاش شکست و روی زمین پرت شد

براش ناراحت شدم ولی خب وقتی جونت در خطره عذاب وجدان و ناراحتی معنا نداره و فقط سعی میکنی خودتو نجات بدی و این الان دقیقا وضعیت منه

حتی به شب‌نم هم توجه نمیکنم و فقط فکر میکنم چطور میشه از دست این زنبورها که هر لحظه تعدادشون بیشتر میشه فرار کنم با ترس به زنبور وحشی بزرگ قرمز نگاه انداختم حتما اون پادشاه یا شاید ملکه اشونه!

یاد ی ورد افتادم که زن خوش صدا توی اون اتاق چهار رنگ بهم یاد داده بود افتادم -واتا... واتا... واتاریس...

بهم گفته بود باعث یخ زدن و متوقف شدن موجودات میشه اما نمیدونم روی اینا کار میکنه یا نه!

اصلا جادو هایی که من بدم توی این سرزمین کار می‌ده؟

چند دقیقه گذشت نا امید شدم اما متوجه شدم کم کم زنبور ها ثابت شدن و یخ زدن
شب‌نم با تعجب نگام کرد اما سریع گوشه ی لباسمو گرفت و به سمتی دوید منم به
دنبالش شروع به دویدن کردم

به نفس نفس افتادم ولی شب‌نم بدون هیچ مشکلی مثل جت میدوید
ی لحظه چشمم سیاهی رفت و تصویر یو مقابلم دیدم بچه کوچولویی با لباسی بلند و
آبی رنگ که ازش گشاد و بلند بود لبه ی یک کوه ایستاده بود و به جایی نگاه میکرد
این تصویر فقط توی دو سه ثانیه بود و بعد محو شد اما من سر جام ایستادم
-من... من... اون دختر من بودم...

خیلی بی اراده این اسامیو به زبون آوردم-نینا، نیتا، نیوا

شب‌نم با تعجب ایستاد و گفت-چی میگی؟

-هان؟ نمیدونم یهویی به ذهنم اومدن

شب‌نم تکرار کرد-نینا، نیتا، نیوا... نینا که معلومه کیه اما نیتا و نیوا کین؟ چه هم قافیه ام
هستن!

هم قافیه؟ خواهر؟ آره این اسم سه خواهره اما من از کجا میدونم؟

به اسم نیوا احساس خاصی داشتم و با اسم نیتا هم آشنایی دارم انگار این اسمو زیاد
شنیدم

تصاویر قفل شده ی توی ذهنم باز شدن و جلوم رژه رفتن... صدا ها توی سرم
میپیچید

دختر آبی پوش با سه تا زن که صورتاشون مشخص نبود توی گلزاری نشسته بودن

-وانیا بیا اینور دختر اونجا نقطه ی انتقاله

-اگه میتونی منو بگیر خاله نیتا...

-نیتا چیکار داری بچمو بزار خوش باشه امروز تولدشه

-امروز تولد منه مبارکه مبارکه تولد... آخجون من اومدم پیش مامان تا فردا هم نمیرم

-ا نیوا انقدر این بچرو لوس نکن میشه یکی کیی نیتا و به دردخور

-هوی بی ادب من خیلیم به درد بخور و خوبم وانی جون تو هم هر کاری دلت میخواد

بکن به حرف خاله نیتا هم گوش نده این همش توی قوانین و مقررات سیر میکنه

-نیتا این چه حرفیه؟ همه ی ما باید به قوانین احترام بزاریم

-وای نیتا یک روز بدون دغدغه دخترم اومده پیشم جان من بیخیال

-چون امروز تولد دختر خوشگلته باشه

-پس شاهزاده آرسانو نیاوردی؟ وانی دوباره شروع به گریه میکنه اگه نیادا

-الانا پیداش میشه

-نیوا... تو واقعا به شاهزاده آرسان اعتماد داری؟ اون پیش سیترا و آذر بزرگ میشه

باید همچی رو بهش بگیریم میدونی که سیترا و آذر فکر جنگن

-آره امروز بهش میگم

تصویر عوض شد دختر آبی پوش و یک زن ناشناس آشنا که هر دو گریه میکردن

-مامان... من نمیخوام برم... مامان

-باید بری عزیز دلم... اینجا امن نیست...

-مامان

-برو وانیا... برو...

-نه من نمیرم مامان، من میخوام پیش تو باشم، پیش خاله نیتا، خاله نینا، آرسان

-گمشو و وانیا... هق هق... از اینجا گمشو... هق هق... ازت متنفرم... هق

هق... برو

-مامان!

ناخودآگاه اشکام روی صورت تم جاری شدن

یعنی من اون دختر آبی پوشم؟ یعنی مادر من اون زن بود؟

نیوا! چه اسم قشنگی

اشکام ادامه دار شد

-من مامانمو میخوام

شدم ی بچه که مامانشو میخواد.

شب نم دستمو میکشید سرم گیج رفت چشمام سیاهی رفت پاهام تحمل وزنمو نداشتم

روی زمین افتادم و باز بیهوشی چیزی که این چند وقت همراه منه...

یک زن با موهای عجیب آبی و چشمای آبی روی زمین افتاده بود و آذر هم با خنجر

بالای سرش ایستاده بود

تصویر عوض شد و همون دریاچه ایو نشون داد که منو آرسان توش قدم میزدیم

دقیقا همون تصویر بود بعد همه ی تصاویر از بین رفتن و چشمام باز شد

اولین سوالی که من در این مواقع از خودم میپرسم مشخصه دیگه! اینجا کجاست؟

توی خیابونی عادی و خلوت بودم مثل خیابونای خلوت زمینی... نکنه برگشتم زمین؟

-آی...-

با تعجب به سمت صدا برگشتم-شب‌نم؟

-هان؟ ما چطوری اومدیم اینجا؟

-اینجا کجاس؟

-سیترا... سرزمین سیترا

چشمام شد اندازه توپ بسکت توی سرزمین سیترا چیکار میکنیم؟

ولی واقعا اینجا خیلی شبیه زمینه

به لباسم نگاه کردم. دوباره تغییر کرده

یک پیرهن قرمز که آستین های حریر داشت و روی لباس پر از همون اشک های سه

رنگ یا چهار رنگ چه میدونم از همونا بود و یک دامن ساده ی بلند قرمز مشکی

یک آن احساس بدی پیدا کردم حس میکنم اتفاق بدی داره میفته و من باید ازش

جلوگیری کنم

آره اون دختر مو آبی و آذر حتما داره برای دختر اتفاقی میفته

من باید چیکار کنم؟

سرمو با دست فشار دادم یاد دریاچه افتادم

کلید چهارم اونجاست

کلید؟ کیف کو؟

دور خودم چرخیدم اما چیزی ندیدم

-دنبال این میگردی؟

از جا پریدم و آروم به سمت عقب برگشتم
کفش های اسپرت قرمز، مشکی! شلوار جین مشکی! پیرهن مشکی...
کلا مشکیه! چقدرم بلنده
تا خواستم سرمو بلند کنم و صورتشو ببینم توی جای گرمی فرو رفتم
ها؟ این یارو کیه دیگه؟ چایی نخورده پسر خاله میشه
دهنمو باز کردم تا چند تا لیچار بارش کنم اما با شنیدن دوباره ی صدای احساس
کردم زمان برام ایستاد
-دلہ برات تنگ شده بود
چشمام گرد تر از این نمیشد، ضربان قلبم رو هزار رفت و گر گرفتم
آروم و با صدای لرزون گفتم -آر... آرسان؟ تو از کجا فهمیدی من اینجام؟
-فکر کنم فهمیده باشی منم پریه ویژم و میتونم بعضی چیزا رو بفهمم یا حس کنم
سرمو جدا کردم و بهش نگاه کردم
-ماهان کجاست؟
ابروهاش دوباره رفت تو هم
-جایی که باید باشه
-سرزمین اقامی؟
-کجا بودی؟
بحثو پیچوند
-سرزمین کوتوله ها

- اخمش بیشتر رفت تو هم و با دقت سر تا پامو نگاه کرد
نمیدونم توی نگاش همه چیز بود... عصبانیت، شادی، نگرانی و...
- صورتت چی شده؟
- صورتتم؟ آهان توی جنگل داشتیم میدویدیم ی سنگ به پام گیر کرد خوردم زمین
- میدویدیم؟
- با شبنم و ساستا
- ساستا؟ اون موجود اهریمنی؟ تو چطور با اون رفتی توی جنگل میخواستن چیکارت
کنن؟
- هیچی بابا اتفاقا ساستا باعث نجاتم شد... اون منو نجات داد خودشم... کشته شد
نگاش رنگ تعجب گرفت- ساستا؟ نجات؟... بعدا در این مورد حرف میزنیم الان
مشکل نینائه که باید نجاتش بدیم
- خاله ی من؟
- پس همه چیزو بهت گفتن؟
- آره خب...
دستی توی موهاش کشید و گفت- باید بریم و کلید چهارمو پیدا کنیم اون تنها راه
نجات نینائه
- مگه نینا چش شده؟
- نینا تمام حقیقت هارو گفت و یهویی به سمت نقطه ی انتقال رفت و آذر هم بالا
سرش حاضر شد اما نینا زود بهوش اومد و در حال حاضر در جنگن اما نمیدونم تا کی

میتونه دووم بیاره نینا از آذر خیلی ضعیف تره مخصوصا حالا که تازه به جسمش برگشته

-برگشته؟

-وقت توضیح نیست تو میدونی کلید کجاست؟

تازه نگاش به شبنم افتاد که سرشو پایین انداخته بود و با لباسش بازی میکرد

-تو کی ای؟

شبنم با همون سر پایین جواب داد-من...من شبنم شاهزاده...

-شبنم؟ اینجا چیکار میکنی؟

-من...به دستور پرنسس آنارا...به عنوان همراه ملکه اومدم

-آنارا؟ لازم به تو نیست برگرد

-اما ملکه به من احتیاج دارن و من باید پیش ایشون باشم

-چرا؟ برای جاسوسی؟

-نه شاهزاده مطمئن باشید من فقط برای محافظت از ملکه اومدم و قسم میخورم

هیچ ارتباطی با دنیای خودمون ندارم

-خب من چیکارت کنم؟ تو دنیای ما با این همه تجهیزات و جادو به یک کوتوله چه

نیازیه؟

-من پیش ملکه میمونم

من-نینا در خطره فعلا بیخیال شین...کلید چهارم...من دقیق نمیدونم کجاست فقط

میدونم توی یک دریاچه باید باشه احتمالا

-دریاچه ی ترانه

-میدونی کجاست؟

-ی حدسایی میزنم

-پس بریم...

راه افتادیم اما آرسان وایساد و به شبنم گفت-تو کجا؟

شبنم با تخیسی گفت-هر جا ملکه برن منم میام

آرسان-لازم به تو نیست

-اما من باید...قبل اینکه حرفش تموم بشه تصاویر تندی از جلوی چشمم گذشتم به

قدری تند که سر گیجه گرفتم اصلا رنگا هم تشخیص ندادم کل این تصاویر در عرض

چند ثانیه بودن و بعد من و آرسان توی یک دریاچه بودیم سرمو گرفتیم

-مجبور شدم زیادی حرف میزد...

حس بدم بیشتر شد

-اتفاق بدی داره میفته!

-کلید کجاست؟

-من چه میدونم من فقط تصویری دریاچه دیدم

به دور و بر نگاه کردم کپیه همون تصویر بود فضا گرگ و میش بود و آب های دریاچه

به طور غیر قابل باوری آبی بود

-چشمات چی شده؟

-از حدقه بیرون زده؟

-الان وقت شوخیه؟

-منم شوخی نکردم تا جایی که یادمه چشمم مشکلی نداشت و الانم نداره

-رنگشو میگم

-رنگ؟ مگه چه رنگیه؟ مشکیه دیگه شایدم به قهوه ای سوخته بزنه

-آبیه

-ها؟ من فکر میکردم خاصیت سرزمین کوتوله هاست که چشمام آبی نشون میده

-آزاد شدی نه؟

-آزاد؟ اوه من احساس بدی دارم تو وایسادی چرت و پرت میگی؟

-چرت و پرت... هه... نفسشو با حرص بیرن فرستاد و با دقت بیشتری به دورش نگاه

کرد منم توی آبو نگاه کردم

آرسان در کیف کلیدا رو باز کرد

-جالبه که کلیدا رو برنداشتن از بس بعیده

-بسو نمیدونم ولی آنارا آدم خیلی خوبی بود و به من کمک کرد

-با خیالات خوش باش

گوی ها رو برداشت اما فقط دوتا شو گوی خورشیدی و گوی آتشی و گوی ماه توی

کیف بود

-اینو بردار

بدون حرف گوی رو برداشتم

-با شماره ی سه پرتش کن اونطرف

-دیوونه ای؟ این همه برای به دست آوردنشون زحمت کشیدیم

بدون توجه به من شروع به شمارش کرد

سه رو که گفت با هم گوی هارو پرت کردیم بهش اعتماد دارم میدونم کار اشتباه نمیکنه چند ثانیه گذشت اما خبری نشد فهمیدم این یک بار حس اعتمادم اصلا درست نبود

شروع کردم به غر-غر-الکی کلیدا رو از دست دادیم... دیدی دیدی حالا که داشت همچی تموم میشد کلیدا از بین رفت معلوم نیست ایندفعه باید بریم از کجا کلید دزدی!

دستمو گرفت و گفت-دو دقیقه ساکت باش میفهمی چه کار کردم و کلیدا هم از بین نبردم

-آره نتایجو میبب... هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای چیزی مثل انفجار اومد و همه ی اطرافمون پر از نور های رنگی رنگی شد و صدای جیغ کر کننده ی دخترونه ای به همراه آهنگی که با پیانو نواخته می شد توی فضا پیچید

دستمو روی گوشم گذاشتم اما جیغ ادامه داشت تا جایی که باعث سر دردم شد و چشمام سیاهی رفت

ضعف شدید کردم و روی زمین افتادم

-چرا بیدار نمیشه؟

-سرمو بردی شاهزاده نترس از دست نمیره

-یعنی خواهر زادته ها

-اگه خواهر زاده ی منه از این حرفا سگ جون تره

-وانیا از تو با ادب تره

-الان غیر مستقیم به من گفتی بی ادب؟

-نینا...

-خجالت بکش من ی روزی ملکه بودم

-حالا که نیستی

-خوبه منم بهت بگم ماهان؟

صدای دختره کپی صدای من بود و صدای ماهان هم به خوبی شناختم چشمامو بزور باز کردم تا بفهمم دورم چه خبره که با یک جفت چشم آبی مواجه شدم به دختر نگاه کردم شباهت عجیبی از نظر چهره بهم داشتیم البته اگه موهای عجیب آیشو در نظر نگیریم

-نینا؟

دختره که فکر کنم نینا بود جواب داد-اکه هی تو هم مارو آدم حساب نمیکنی بگی خاله؟

تقریبا همسن خودم میزد

-تو نینایی؟

-شک داری؟

اینم که کپیه من سریع دختر خاله میشه

-اشتباه نکن تو کپیه منی نه من کپیه ت

و-هان؟

-هیچی...خوبی؟

-آره...چی شده؟

-یادت نمیاد؟

-هیچی...-

به اطراف نگاه کردم اما جز من و نینا هیشکی نبود

-دنباله چیزی ای؟-

-ماهان اینجا بود!

-نه نبود

-بود تو باهات حرف زدی

-اینجا نبود باهام تماس گرفته بود

-هان...خب چی شده؟-

-واقعا هیچی یادت نیست؟-

بی حوصله گفتم-میگم که هیچی

-عجیبه شاهزاده هم همینو میگه اما اون حداقل یکم چرت و پرت یادشه...بینم

آخرین چیزی که یادته چیه؟

یکم فکر کردم-واقعا نمیدونم فقط یک سری اسمو تصویر های مبهم از مکان های

مختلف و افراد مختلف یادمه به علاوه ی اسامی شما...اسما خیلی خوب تو ذهنمه!

-بابا تو وضعت خیلی خرابه...حتی صدای جیغ هم یادت نیست؟

-جیغ؟نه اصلا

-نه واقعا دارم میترسم تو مطمئنی الان کلِ تو اینجاست؟

-چی میگی؟

-بزار امتحانت کنم!قلبتو حس میکنی؟

ابرومو انداختم بالا- تو از تیمارستان فرار کردی؟

-بی ادب... اونوقت میگن من بی ادب ترم هیچی اصلا امتحانو بیخیال الان چه حسی داری؟

-هیچی بی حسم

-از چه نظر؟

-از نظر روحی

-خب خداروشکر مشکل جسمی پیدا نکردی

-میشه بگی چی شده؟

با بیخیالی گفت- کار شما باعث نجات من و پودر شدن آذر شد

-چی؟

-پودر شدن توی هوا مرگ دردناکيه اما حقش بود

-چه کاری؟ منو کی؟

کل ماجرا رو برام تعریف کرد اما من چیزی یادم نیومد

-اونوقت تو اینا رو از کجا میدونی

-کالاغا

-کالاغ؟

-یعنی میگم کالاغا خبر رسوندن

-مگه کالاغا حرف میزنن؟

-مغزت جا به جا شده؟ ببینم تو اصلا چیزی از جادو ها یادته؟

-جادو؟

-آره جادو هایی که توی دنیای متحد یا همون اتاق چهار رنگ بهت گفته

-کی گفته؟

-جادو هارو یادت نیست؟

-نه... احساس میکنم مغزم خالی از هر چیزیه فقط یک سری اسم و قیافه تو

ذهنمه...

چشماشو بست و با عجز گفت-بدبخت شدیم...

پایان جلد "اول"

سلام من واقعا متأسفم که اینطور رمانو تموم کردم البته این جلد اول بود و سعی میکنم جلد دوم خیلی بهتر باشه.

از همه ی دوستانی که از ابتدا با من بودن و با تشکراتشون به من روحیه دادن تشکر میکنم.

امیدوارم زیاد بد ننوشته باشم که باعث دلخوری شما و تلف کردن وقتتون شده باشم.

مشکلاتی که من اخیرا دارم باعث شد اینطور هول هولی جلد اولو تموم کنم و بازم عذرخواهی میکنم اما واقعا نمیتونستم کار دیگه ای کنم.

امیدوارم توی جلد دوم هم همراهیم کنید و سعی میکنم جلد دومو بهتر و پر تر بنویسم

بازم ببخشید از همه ی خواننده ها و باز هم تشکر

خدانگهدار تا جلد دوم...